



روزانه ها ...



پیوندها

قلم ها



خانه



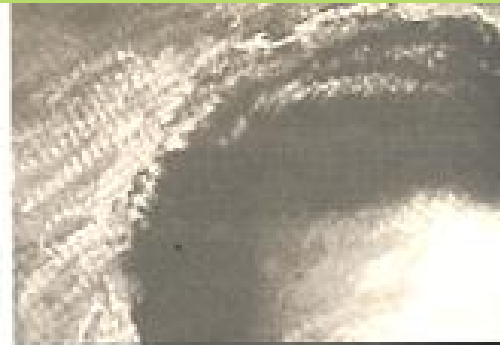
آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...



آراد (م.) ایل بیگی **گاه روزانه های دیروز ... و امروز**

460

شاهرخ مسکوب : در مقام دوستی [با « مرتضی کیوان »]



کتاب مرتضی کیوان

به کوشش

شاهرخ مسکوب

مسکوب، شاهرخ، ۱۳۰۴ -
 کتاب مرتضی کیوان / به کوشش شاهرخ مسکوبه - تهران: کتاب نادر، ۱۳۸۲،
 ۳۷۷ ص.
 فهرستی بر اساس اطلاعات فیبا.
 ۱. کیوان، مرتضی، ۱۳۰۰-۱۳۳۳، ۲. کیوان، مرتضی، ۱۳۰۰-۱۳۳۳ - نامه‌ها.
 ۳. حزب توده ایران - سرگذشتنامه، لفظ عثمان، ب. عثمان، مرتضی کیوان.
 ۹۵۵ / ۰۸۲۴۰۹۲ DSR ۱۵۲۸ / ۵ / ۵ م ۹۴ ک / ۵
 م ۸۱ - ۳۶۳۰۱ کتابخانه ملی ایران



- عضو گروه ناشران هشتاد
- کتاب مرتضی کیوان
- به کوشش شاهرخ مسکوب
- آماده‌سازی و ویرایش متن: دفتر نشر کتاب نادر
- ناشر: کتاب نادر
- نشانی ناشر: فرزند آذری پور
- طرح روی جلد: کورش صفی‌نیا
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی نما (امید سیندکاملی)
- چاپ و صفحه‌آرایی: امینی
- تیریت چاپ: ارژن، بهار ۱۳۸۲، دوم، تابستان ۱۳۸۲
- تعداد: ۲۰۰۰ جلد
- قیمت: ۲۷۰۰ تومان
- شابک: ۸-۲۶-۷۳۵۹-۹۶۴
- ISBN: 964-7359-26-8
- حق چاپ محفوظ است.
- نشانی ناشر: تهران، ص. پ. ۷۹۹-۶۹۵۸۵
- تلفن: ۲۰۰۷۵۵۵

از: سیدمحمدعلی جمال‌زاده (ص ۲۶۸)، مهدی حمیدی شمرازی (ص ۲۷۲)، مصطفی فرزانه (ص ۲۷۴)، نصرالله فلسفی (ص ۲۸۲)، حسینقلی مستعان (ص ۲۸۳)

۸. چند بررسی و تحلیل ادبی کیوان _____ ۳۸۵
 شطرنج‌باز (اشعقن تسوایگ، ترجمه ثرۀ سعیدی) (ص ۲۸۷)، حسن یا در جاده زرین سمرقند (جیمز الروی فلکر، ترجمه حسینعلی سلطان‌زاده پیمان) (ص ۲۹۰)، نمونه‌های شعر تو (پرویز داریوش) (ص ۲۹۴)، سایه (علی دشتی) (ص ۲۹۹)، صحرائی محشر (سیدمحمدعلی جمال‌زاده) (ص ۳۰۳)، آهنگ‌های فراموش‌شده (احمد شاملو) (ص ۳۰۷)، خدایان تشنه‌اند (آنا تول فرانس، ترجمه کاظم عمادی) (ص ۳۱۳)، در برابر خدا (اشعقن تسوایگ، ترجمه مصطفی فرزانه) (ص ۳۱۶)، سیاه‌مشق (ه. ا. سایه) (ص ۳۲۰)، دید و یازدید (جلال آل‌احمد) (ص ۳۲۲)

۹. چند نوشته پراکنده کیوان _____ ۳۲۹
 درآورد (ص ۳۳۱)، سایه (ص ۳۳۵)، به یاد حبیب سماعی (ص ۳۳۷)، نورجهان بیگم (ص ۳۴۲)، درباره لایحه جدید قانون مطبوعات (ص ۳۴۵)

۱۰. واپسین نامه کیوان _____ ۳۵۱

□ بیوست‌ها

۱. سال‌شمار زندگی کیوان _____ ۳۵۷
 ۲. کتاب‌شناسی بخشی از نوشته‌های کیوان _____ ۳۵۸
 ۳. نمایه _____ ۳۶۴
 ۴. دست‌نوشته‌ها _____ ۳۷۲

فهرست

□ مقدمه _____ ۹

۱. در مقام دوستی / شاهرخ مسکوب _____ ۱۳
 ۲. مردی که شبی به سلام آفتاب رفت: از زبان همسر / پوران‌دخت سلطانی _____ ۵۵
 ۳. یاد کیوان: نوشته‌ها _____ ۸۳
 محمدعلی اسلامی ندوشن (ص ۸۵)، ایرج افشار (ص ۹۰)، احمد جزایری (ص ۹۶)، نجف درساپندی (ص ۹۹)، سیاوش کسرای (ص ۱۱۰)، محمدجعفر محبوب (ص ۱۱۲)، شاهرخ مسکوب (ص ۱۱۶)

۴. یاد کیوان: سروده‌ها _____ ۱۲۵
 امیرهومنگ ابتهاج (ص ۱۲۷)، محمدعلی اسلامی ندوشن (ص ۱۳۲)، احمد شاملو (ص ۱۳۴)، احسان طبری (ص ۱۴۴)، سیاوش کسرای (ص ۱۴۵)، فضل‌الله گرگانی (ص ۱۴۶)، شاهرخ مسکوب (ص ۱۵۱)، محمود مشرف آزاد تهرانی (ص ۱۵۶)، نادر نادرپور (ص ۱۵۷)، نیما یوشیج (ص ۱۵۹)

۵. کیوان در آئینه آثارش _____ ۱۶۱
 حسرت و آرزو (ص ۱۶۲)، گفت‌وگوهای در تنهایی: یک و دو (ص ۱۶۵)، برای کتاب‌هایم (ص ۱۶۹)، به یاد پوری (ص ۱۷۷)

۶. نامه‌هایی به پوری: هشت نامه کیوان به همسرش _____ ۱۸۱
 ۷. نامه‌ها _____ ۲۱۷
 به: احمد جزایری (ص ۲۱۹)، سیدمحمدعلی جمال‌زاده (ص ۲۲۹)، فریدون رهنما (ص ۲۳۰)، احمد شاملو (ص ۲۳۵)، سیاوش کسرای (ص ۲۴۶)، علی کسمایی (ص ۲۵۵)، مصطفی فرزانه (ص ۲۵۸)

۱ در مقام دوستی شاهرخ مسکوب

سحرگاه روز بیست و هفتم مهر ۱۳۳۳ مرتضی کیوان را تیرباران کردند، یعنی نزدیک پنجاه سال پیش، و هنوز بسیاری از آشنایان او این مرگ را از یاد نبرده‌اند. و دوستانش، آنها که تا امروز مانده‌اند، نه خواسته‌اند و نه توانسته‌اند که یاد و نام او را در دل به‌گذشته بسپارند. چرا؟

چرا همیشه حضور خوشایند وجود، و داغ ناخوشایند مرگش را در خود احساس کرده‌اند؟ چرا مرتضی کیوان از یاد ماها نمی‌رود و مرگش را نمی‌توان به خود هموار کرد؟ چرا محمدجعفر محبوب سی سال پس از مرگ این دوست می‌گفت:

«... او را گرفتند و ناحق و ناروا تیربارانش کردند، جزو دسته اول، او را کشتند و سال‌ها گذشت هنوز دل من و وجدان ناآگاه، ضمیر نا به خود من، هنوز این مرگ را نپذیرفته است. و هرچند گاه یک‌بار خواب می‌بینم که مرتضی کیوان زنده است یا مثلاً ضعیف است باید پرستاری بشود، باید مواظبت کنند تا حالش خوب بشود. هیچ‌وقت من در دورنم نتوانستم این را باور کنم و این را تحمل کنم.»^۱

یکی دیگر از دوستانش، احمد شاملو، گفته بود:

«با مرتضی برحسب تصادف... آشنا شدم و این آشنایی، همان‌طور که از روز اول، انگار که صد سال بود ما همدیگر را می‌شناختیم، ادامه پیدا کرد، من از او بسیار چیزها آموختم. مرتضی برای من واقعاً یک انسان

۱. خاطرات محمدجعفر محبوب، در مصاحبه تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران، مصاحبه در پاریس، فوریه ۱۹۸۲، به نقل از لریفتنده، سال چهاردهم، شماره ۲ بهار ۱۳۵۷.

۱۶ □ کتاب مرتضی کیوان

نمونه بود، یک انسان فوق‌العاده. من هیچ‌وقت نتوانستم درش را فراموش کنم، هیچ‌وقت... هر دردی برای آدمیزاد کهنه می‌شود، مرگ مادر، مرگ پدر، ولی هیچ‌وقت غم او برابم کهنه نشده است. همیشه مثل این است که حادثه همین امروز اتفاق افتاده است»^۱ و در جای دیگر می‌گوید:

«قتل نابهنگامش هرگز برای من کهنه نشد و حتی اکنون که این سطور را می‌نویسم... پس از ۳۵ سال هنوز غمش چنان در دلم تازه است که انگار خبرش را دمی پیش شنیده‌ام.»^۲

و دوستی دیگر، مصطفی فرزانه، از خود، می‌پرسد:

«چه باعث شده من آنها [نامه‌های کیوان] را حفظ کنم...؟ چهل سال آنگار آنها را بغل گرفته‌ام، از این خانه به آن خانه از این شهر به آن شهر برده‌ام... در طی این سال‌ها تا پارسال جابجایشان می‌کردم، نگاهشان می‌کردم بدون آنکه محتوایشان به یادم مانده باشد، آنها را دوباره نمی‌خواندم. انگاری که این کاغذها برایم فقط عزیز بودند، یک جور یادگاری‌های متبرک بودند.»^۳

تا آنجا که من می‌دائم «صورت خاطره» کیوان در کهنه ضمیر دوستانش و در جان همسرش، پوری سلطانی چنان نقش بسته که ما هر وقت آن‌را می‌بینیم همچنان تازه است و انگار گرد فراموشی هرگز بر آن نمی‌نشیند. روزی با دوستی جوان صحبت از کیوان بود او از من پرسید چه سری است که در نسل شما آنها که مرتضی کیوان را می‌شناختند، هر وقت یادش از او می‌کنند طور

۱. چیسند، مهرماه ۱۳۷۷، ص ۱۸.
 ۲. احمد شاملو، مجموعه اشعار، چاپ اول، آلمان غربی: کانون انتشاراتی و فرهنگی پامادا، پاییز ۱۳۶۷، ص ۶۰۶.
 ۳. م. ف. فرزانه، بن‌بست، بر مبنای چند نامه از مرتضی کیوان، پاریس: انتشارات سرشار، ۱۹۹۱، ص ۱۰.

۱۷ □ در مقام دوستی

دیگری حرف می‌زنند. گفتم برای اینکه او طور دیگری بود؛ نه از اهمیت و اعتبار یا حرف‌ها و کارهای بزرگ و از این چیزها بلکه از فرط سادگی، سادگی در دوست داشتن و این دوستی را مثل هوای خوش در دیگران دمیدن. مرتضی دوستان فراوان داشت، بی‌تردید بسیاری از آنها به حضور پابرجای او در خاطره خود فکر کرده‌اند و همان‌طور که خواهید دید علت یا دست‌کم توجیهی برای آن یافته‌اند. من هم گاه و بی‌گاه همین را از خودم می‌پرسم: چرا یاد او سی سال، چهل سال، پنجاه سال پس از مرگ کهنه نمی‌شود و مثل سری سبز در روح من ایستاده است؟ چرا داغ او از یاد نمی‌رود؟ آخر من که بیش از سه، چهار سال با او دوست نبودم؟

باری، پرسیده‌ام و کوشیده‌ام موجبی برای آن بیابم، آخر وجود دوستان بسیار و شیفتگی بیشتر آنها به او نباید یهوده و سرسری باشد. مرتضی چنان دوست می‌داشت، با چنان سادگی و روشنی بی‌دریغی، که بی‌اختیار دوستش می‌داشتند، دوست نداشتنش آسان نبود. او در نامه‌ای به پوری انسان بودن را رازی می‌داند که آن‌را این‌گونه کشف می‌کند: «دوست داشتن و دوست بودن». در شرحی که از حال خود می‌نویسد و آنچه دیگران از او گفته‌اند، از نامه‌هایش به دوستان و هر چه در بخش‌های این دفتر می‌بینید خوب پیداست که او رمز این راز را چه خوب می‌شناخت و چه خوب به کار می‌برد، در دوستی رفتار ساده، نیندیشیده و چنان ظریفی داشت که در او ذاتی و خودانگیزه بود، نه از راه مطالعه در آیین دوست‌یابی. و از همان اول به قدری صمیمی و خودمانی بود که خیال می‌کردی نه چند روز و چند هفته، بلکه سال‌هاست که با او دوستی. این احساس بیشتر کسانی بود که دوستی‌شان با مرتضی سر می‌گرفت. پوری درباره نخستین دیدار می‌گوید:

«... پس از نیم ساعت گفت‌وگو به‌نظم رسید که سال‌هاست با هم دوست و آشنا بوده‌ایم... دانشکده می‌رفتم و یادم است در مورد ویس و رامین تحقیقی می‌کردم و آن شب آشنایی در این مورد با مرتضی

۱۸ □ کتاب مرتضی کیوان

صحبت کرده بودم. صبح روز بعد او به دانشکده ادبیات آمد و در این مورد مطلبی از صادق هدایت برایم آورد و دوستی ما از همان جا سر گرفت.^۱

مهربانی او را برای خدمت به دوست و آشنا، ما همه خوب می‌شناختیم و می‌دانستیم که او همیشه مقروض است چون که همیشه بیش از آنچه دارد خرج دوست و آشنا می‌کند؛ و اینک پیگیری و تلاش او را برای آگاه شدن و آگاه کردن دیگران از رویدادهای فرنگ، به دست آوردن مطبوعات و گرفتن خبرهای فرهنگی همه را می‌توان به روشنی در نامه‌های او به مصطفی فرزانه دید.^۲ شاید کمتر کسی به کنجکاو می‌گوید. در نامه‌نگاری با فرزانه تنها گله‌ای که از او دارد این است که چرا به تفصیل نمی‌نویسد در پاریس چه می‌گذرد^۳ و خود با فرستادن مطبوعات خبرهای فرهنگی تهران را هر چه می‌داند، به آگاهی دوستش می‌رساند.^۴ عجیب است، فرانسه نمی‌داند ولی پیوسته برای دیگران نشریات و کتاب‌های فرانسه می‌خواهد. همه این نامه‌ها سرشار از اطلاع دادن و خواستن، سفارش کتاب، حال و روز دوستان، سیاست، ادبیات، انجام دادن سفارش‌های دوستان و آمادگی برای هر کاری است که از دستش برآید. باید کتاب را دید و نامه‌ها را خواند.

در اولین سال‌های نوشتن که شوق دیدن و دانستن در ما بتابی می‌کرد مرتضی حلقهٔ رابط و در نتیجه مرکز گروهی بود که سرشار از نوید آینده، نازه دست به قلم برده بودند تا با آرمان‌های خود، عالم و آدمی دیگر بسازند. او دوستان فراوان و گوناگونی داشت که بیشتر آنها مانند فرزانه، اسلامی نُدوشن، ایرج افشار، کسمایی و شاملو با کتاب و نوشتن سر و کار داشتند. من به وسیله

۱. پوری سلطانی، «مردی که شب به سلام آفتاب رفت»، مجله دینهٔ دورهٔ چهارم، شماره ۳، صص ۶۱-۷۹، همین کتاب، ص ۵۷.
 ۲. بن‌بست، بر مبنای چند نامه از مرتضی کیوان، انتشارات سرشار، پاریس، ۱۹۹۱، صص ۸۵-۱۹۵.
 ۳. همان، صص ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۱۹.
 ۴. همان، صص ۱۷۷-۱۸۰ و ص ۱۸۲.

در مقام دوستی □ ۱۹

او با سایه و سیاهوش کسرابی و محجوب و نادرپرور و البته با بوری سلطانی آشنا و دوست شدم. با فریدون رهنما هم همین‌طور، یک روز به سراغ من آمد و گفت فلانی این روزها با یک آدم خیلی حساسی آشنا شده‌ام که تازگی از فرنگ آمده، بیشتر عمرش آن طرف‌ها بوده، ادبیات فرانسه را خوب می‌شناسد و خودش هم شاعر است. می‌خواهم تو هم او را بشناسی، قرار گذاشته‌ام، با هم می‌رویم پیشش. رفتیم و این سرآغاز دوستی من و فریدون بود که با مرگ زودرس او تیره شد. می‌دانم که دست شاملو را هم او در دست فریدون گذاشت و این آشنای با شعر آن روزهای فرانسه مشاور، مشوق، و گاه راهنمای خوبی بود برای آن شاعر «چموش» تازه به میدان دریدهٔ بی‌آرام. «پریا» را پیش از چاپ مرتضی به من داد، چند نسخه از آن را نوشته بود تا میان دوستان پخش کند. در همان سال‌ها من «منظومه‌ای سروده بودم به نام «سرود انسان»، و در ستایش انسان. آن را که در کتابچه‌ای نوشته بودم به کیوان نشان دادم، از من گرفت و چستند روز بعد نوشته را پس داد با اصلاحات و پیشنهادهایش در برابر هر سطر و در طرف چپ. آن منظومهٔ خام را خوشبختانه هرگز منتشر نکردم ولی کتابچه را چون یادگاری گرانبها تا امروز نگه داشته‌ام. همین کار را با یکی از اولین ترجمه‌های محجوب کرد؛ داستانی از بالزاک به نام «پیام» که سراسر آن به دست کیوان و ویرایش شده است. ترجمه در بیستم خرداد ۱۳۲۷ تمام شد و پس از دو روز با این یادداشت برگشت: «آقای محجوب داستان خیلی خوبی است، پس از پاکتویس یک‌بار دیگر من می‌خوانم، بعد از آن اگر قرار شد ما شین شود اقدام خواهیم کرد ۲۷/۳/۲۲». (به عنوان نمونه چندصفحه‌ای از این دو ویرایش را می‌توان در بخش ضمیمه کتاب دید).

من که از چند سال پیش به فکر تهیهٔ «یادنامه» ای برای مرتضی کیوان بودم، تکه‌ای از یادداشت‌م را، پس از گفت‌وگو با محمدجعفر محجوب در این‌جا می‌آورم: ۱۶ سپتامبر ۱۹۸۷ - دیشب محجوب اطلاعات زیر را دربارهٔ مرتضی داد... معرفت مرتضی به حزب توده محجوب بود، در ۲۴/۲/۷. هر دو

۲۰ □ کتاب مرتضی کیوان

همکلام بودند. محجوب می‌گفت انشای مرتضی خیلی خوب بود و مال من خیلی بد... حافظ چه می‌گوید محمود هومن را می‌دهد به محجوب، بعداً نظر او را می‌خواهد. محجوب نظر می‌دهد، مرتضی می‌گوید همین‌ها را که گفتم بنویس، هر چه محجوب تخاصی می‌کند، او بیشتر اصرار می‌کند. مقاله نوشته و در مجلهٔ جهان نو چاپ می‌شود؛ اولین مقالهٔ محجوب! می‌گفت مرتضی قلم به دست من داد، و گرنه انشای من خیلی بد بود و اگر اصرار او نبود شاید هرگز چیز نمی‌نوشتیم.

با همین علاقه و دلسوزی به کارهای هر که می‌توانست دل می‌بست. «دوست داشتن» بیلهٔ خود را شکافتن، به دیگری «دست یافتن» و او را در دل پذیرفتن - مثل پرواز در پرده - در ذات زیستن او بود. اما این دوستی را پاس داشتن و پروردن، چگونه دوست داشتن و دوستی کردن، این دیگر هنری بود که او خوب می‌شناخت. نمونه‌ای بیابوم از آنچه خودم دیده‌ام و در خاطر من نقش بسته است. یک وقتی برای مأموریتی حزبی به خوزستان می‌رفتم؛ (مرتضی خبر داشت، چون معلم کلاس کادرشان بودم)، ساعت هشت صبح بود از پله‌های ایستگاه راه‌آهن تهران پایین رفتم دیدم مرتضی با یک جعبه شیرینی دم واگن منتظر ایستاده است، در آن روزها که این کارها در نظر ما اداهای بورژوازی می‌آمد، آمده بود بدرقه. مثل فردای روزی که از تولد پسر من باخبر شد و با یک بسته در بغل آمد تا قلهک، به خانه ما و گفت این را برای پسر تو آوردم. تعجب کردم. برای پسر چندروزه من. پرسیدم چیست؟ گفت بازش کن و ببین. هدیه را باز کردم چرخ قلکی بود که میمون و خرس و گربه و کبوتر و یکی دو پرنده که با آهنگ ملایم گوش‌نوازی دور پایه‌ای می‌چرخیدند. گفتم اینکه به درد بچهٔ نوزاد نمی‌خورد و مرتضی جواب داد مگر خیال دارد نوزاد بماند؟ بگذار بچهٔ بیچاره رشد کند.

در مقام دوستی □ ۲۱

خواستگاریش از بوری را در مقالهٔ او می‌خوانید: در خیابان ناصرخسرو و خرید نقل و تعارف به راننده و گفتن که خاصیت دارد، چهل روز شادی می‌آورد.

احمد جزایری در یادداشتی که در ششم اردیبهشت ۱۳۸۰ برای من فرستاد می‌نویسد:

«من در سال ۱۳۳۰... با مرتضی آشنا شدم... از آن آشنایی‌ها که بعد از دو سه دیدار به یک نزدیکی و صمیمیت چند و چندین‌ساله تبدیل شد. از آنجایی که هیچ‌کدام مسکن و مأوای درست و حسابی نداشتیم دیندارهایمان معمولاً در کافه قنادی‌ها... صورت می‌گرفت. ساعتی با یکدیگر گپ می‌زدیم و قهوه، شیرینی یا بستنی (بسته به فصل) صرف می‌کردیم. از موضوع‌های مورد توجه و تأکید مرتضی یکی این بود که سبب اطلاع از اندک سواد انگلیسی من - مرا به ترجمهٔ داستان‌های ماکسیم گورکی یا آثار خوب اشناتین بک یا سینکلر لوئیس، دوایزو و غیره تشویق کند.

یکی از روزها که در "قنادی آفاق" قرار داشتیم، من نامه‌ای را که همان روز از مادرم رسیده بود، در دقایقی که منتظر آمدن مرتضی... بودم، می‌خواندم و از اینکه مازد از نامه نوشتن من گله کرده بود چنان متأثر شده بودم که گویا اشکی بر صورتم نشسته بود. در همین لحظه مرتضی سر رسید و پس از آگاهی از موضوع علت نامه نوشتن مرا پرسید و من بهانه کردم که فرصت نمی‌کنم برای خرید تمبر به پستخانه بروم - که گویا در آن زمان تمبر را فقط از پست مرکزی در خیابان سپه می‌توانستیم بخریم. نمی‌دانم با چه تردستی مرتضی نشانی مادر مرا از پشت پاکت برداشت و در دیدار بعد ده پاکت تمبر شده با نشانی مادرم به دست من داد و گفت دیگر بهانه‌ای برای نامه نوشتن نخواهی داشت... و با این توضیح که ما انسان‌های "ریو" باید از هر لحاظ نمونهٔ صمیمیت و محبت و رفتار خوش باشیم...

در همان سال‌ها... که من در تهران غالباً علاف و مفلس بودم از من

۱. چوان نو، سال دوم، ش ۱ (اردیبهشت ۱۳۲۶) صص ۳۶-۲۸.

خواست به خواهرش انگلیسی تدریس کنم (و این جلسات درسی هم عموماً در یکی از کافه قنادی‌ها تشکیل می‌شد) و در این موارد اگر خودش نمی‌توانست تا آخر جلسه با ما باشد حساب می‌زد و خواهرش را قبلاً به کافه‌چی پرداخت می‌کرد و علی‌رغم اعتراض من، مبلغی نیز به عنوان حق‌التدریس به من می‌پرداخت. من همیشه این برداشت را با خود داشته‌ام که اصولاً تشکیل این جلسات درسی به منظور این بوده که وجوهانی به من برسانند.

بعد از ظهر ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مرتضی که می‌دانست من در خانه یک دوست مشترک شناخته‌شده تحت تعقیب (در خیابان فروردین) مخفی شده‌ام، با قبول خطری عظیم برای خودش، یک کت و یک دوچرخه برای من آورد تا بتوانم کت را روی پیراهن سفید آستین کوتاه (که در آن دوران برای مأموران امنیتی نشانه وابستگی به ضد کودتا بود) بپندازم و به کمک دوچرخه سریع‌تر فرار کنم، که چنین کردم و لااقل در آن روز از خطر در امان ماندم...

باری، اینک می‌توان اشاره‌ای کرد به پیشامد ناچیز دیگری که، هرچند کوچک و گذرا، نشانه گویایی است از ظرافت رفتار مرتضی با دوستانش:

جای گشت و گذار و خیابان‌گردی مرتضی با سایه و سیاهوش کسرابی و دوسه‌تا از دوستان دیگر منبرالدوله و شاه‌آباد، اسلامبول و نادری و همان دور و برها بود. یک روز غروب مرتضی و دوستی در خیابان نادری جلو پیشخوان یک پیاله‌فروشی ایستاده بودند که چند پیکری بالا پیندازند و راه بیفتند. رفیق مرتضی «تازه کار» بود، تند و دکا آوارش می‌داد، وقتی استکان انگشتانه‌ای را ته حلق سرازیر کرد در کنارش دست مرتضی را دید با یک برش گوجه‌فرنگی نمک زده و آماده، نوک چنگال!

او در هیچ حالی از دوستانش نه غافل بود و نه فارغ حتی در آخرین

۱. همین کتاب، ص ۸۷.

لحظه‌های زندگی، ساعت سه و نیم صبح روز بیست و هفتم مهر، دمی پیش از رفتن به میدان تیر در پایان وصیت‌نامه‌اش، پس از سپاسگزاری از مادر و همسر و خواهر، آن‌را با این عبارت تمام می‌کند: «بوسه‌های بیشمار برای همه یاران زندگی‌م».

وقتی سحرگاه روز بیست و هفتم مهر ۱۳۳۳ مرتضی کیوان را کشتند یک چنین درستی را از ما گرفتند. همان روز طرف‌های عصر دهم می‌رفتم سر قرار حزبی، در خیابان سی‌متری بودم اول منبر به که چشمم افتاد به بساط روزنامه‌فروشی: تیرباران گروه اول افسران حزب توده ایران - تیرباران مرتضی کیوان! با عکس و تفصیلات و چشم‌های بسته و بدن‌های طناب پیچ سرهای افتاده کشتگان. همه را در آنی به یک نگاه دیدم اما هیچ نفهمیدم. گویی ناگهان در چاه خواب افتادم و نمی‌دانم پس از چند لحظه وقتی بیدار شدم و به خود آمدم اول سرما بود و لرز و بعد سیل اشک. آخر هنوز کشتار گروهی مبارزان سیاسی و مخالفان نه رسم دولتیان بود و نه ما به آن خو کرده بودیم، هنوز خون ریختن کاری خطیر بود و مردم چنین مرگ‌آرزای نبردند.

ما در حزب با هم آشنا شدیم و پیش از آنکه بفهمیم، این آشنایی بدل به دوستی ماندگاری شد که تا امروز مانده است. اگرچه او دیگر نیست اما چه بسیار وقت‌ها که حضور غایب او را در خود می‌بینم؛ مثل همان سال‌های کوتاه. در آن سال‌ها حزب توده کشتگاه آرزوهای بسیاری از زحمتکشان و روشنفکران سرزمین بلا دیده ما بود که از بیداد اجتماعی به جان آمده بودند و به جان می‌کوشیدند تا چرخ را برهم زنند و عالمی و آدمی دیگر بسازند. در ایرانی که فقر و جهل و ستم در آن جولان می‌داد و با مردمی آرزومند آزادی و بهتری، توده‌ای بودن به معنای مبارزه با ناکامی‌های اجتماعی بود و در افتادن با ستمکاران و در جبهه کار و آفرینش جای گرفتن!

بین‌الملل اول بیشتر ایرانیان، از عارف و عامی در آرزوی پیروزی آلمان بودند تا شاید قبرص، که با روس و انگلیس هردو می‌جنگید، و از قضا «مسلمان»! هم از آب درآمده بود، دماغ استعمارگران را به خاک بمالد. در آغاز جنگ دوم نیز همین گرایش وجود داشت. تنها پس از آزادی پنجاه و سه نفر، گسترش اندیشه‌ها و تبلیغات چپ و نبرد استالینگراد چرخشی پیدا شد؛ اتحاد جماهیر شوروی نه تنها دیگر وارث و دنباله روسیه تزاری نبود، بلکه سوسیالیستی، ضد استعمار و آزادی‌بخش به شمار می‌آمد. و از آنجا که ورود ارتش‌های بیگانه با فرو ریختن دیوارهای سکوت توأم بود، این گمان که سوسیالیسم رفقا همزاد آزادی است، ما را تسخیر کرده بود.

و ما از آزادی تصویری ویژه خود داشتیم و «آزادی» برآمده از ایدئولوژی در کشورهای سوسیالیستی را نمی‌شناختیم. هنوز کمتر کسی از درون آن بهشت زمینی خبر داشت و ما باور نداشتیم که دستگاه رهبری و به دنبال آن سیاست حزب، وابسته به دیگران است و «دیگران» تنها سنگ خود را به سینه می‌زنند و به نام «انترناسیونالیسم» ناسیونالیسم خود را باد می‌کنند. از این دست هر چه می‌شنیدیم، همه را تبلیغ دشمنان می‌دانستیم؛ در حقیقت چنان بود که گویی هیچ نمی‌شنیدیم. سیر پیچیده تحول اجتماعی را در روند «مبارزه طبقاتی» ساده کرده بودیم و گمان داشتیم که راز و رمز پیشبرد تاریخ را یافته‌ایم. با وجود ماجرای آذربایجان و درگیری با جبهه ملی هنوز بسیاری چیزها بر ما نمانده بود. نه در ایران و نه در جهان - اگرچه سیاست حزب در ملی شدن صنعت نفت و بدتر از آن در کودتای بیست و هشت مرداد، ترپدها و نگرانی‌های آزاردهنده‌ای برانگیخته بود، ولی دست‌کم گروهی از ما خیال می‌کردیم که در شرایط مخفی، زیر ضربت‌های دشمن، بروز چنین کجروی‌ها عجیب نیست؛ بدنه حزب سالم است، در شرایط دیگر و روزی که حزب علنی شود، با این همه نیروهای مؤمن و فداکار، آب رفته به جوی باز خواهد گشت! در حقیقت اسیر همان خطای ساده‌لوحانه در امر سیاست بودیم که

از همه اینها گذشته عضویت در حزب توده به منزله پیوستن، همفکری و همراهی با «احزاب برادر» بود. از این راه ما در جنبش پیشرو و همگانی، یعنی نهضت چپ جهانی، جای می‌گرفتیم. و برای ما، مردمی ناتوان و نامراده همراهی با چنین یارانی، تنها مایه اطمینان خاطر به درستی راهی که می‌رفتیم نبود، بلکه همچنین هویت تازه و خودخواسته‌ای بود که ستم‌پدگان را فویدست و محکومان را از حاکمان نیرومندتر می‌کرد. برای همین در نظر ما «انترناسیونالیسم» منافاتی با «ناسیونالیسم» نداشت که هیچ، پشتیبان نیروبخش آن نیز بود. از برکت وجود چنین همبستگی بزرگی ملال ابتدال روزمره را از سر می‌گذرانیدیم و همدرد دلاوران جنگ‌های داخلی اسپانیا زندگی خود را زنده می‌کردیم. رفیق و همراه «الوار و آراگن، پابلو نرودا و گارسیا لورکا» و مانند «تورز» فرزند خلق بودیم. راه‌پیمایی پایان‌ناپذیر کمونیست‌های چین را بسا دل‌آپسی دنبال می‌کردیم و در راه ناهموار آرزوهای خود سرازیر می‌شناختیم؛ زحمتکشان برای زنده ماندن و روشنفکران برای زیستن به آزادی!

و برای این آزاد زیستن می‌پنداشتیم که مارکسیسم (آن هم آن خام و خشنی که ما شناخته بودیم) تنها راه و روش «علمی» و کارساز و درای دردهای اجتماعی است. اعتقاد به یک نظام «عقلی» مستبد و خلاف عقل، که همه حال‌ها و جنبه‌های غیرعقلانی، عاطفی، غریزی و وجودی و ناشناخته انسان را نادیده می‌گرفت و در عوض امیدی استوار به رستاخیزی این جهانی و رسیدن به بهشتی زمینی را نوید می‌داد، به صورت درمان دردهای اجتماعی و مرهم زخم‌های روانی ما درآمده بود.

زخم‌هایی کهنه، صدساله و بیشتر! از همان زمان کمپانی هند شرقی، جنگ‌های ایران و روس، جنگ هرات و گلوله‌باران بوشهر، و دست آخر همدستی لاشخوران ۱۹۰۷ برای تقسیم وطن ما مردم غافل خوابزده در لاک خود نپیده! بارها تحقیر و شکست و زیونی پیاپی! برای همین در جنگ

نقش ایمان و فداکاری را دست بالا و نقش واقعیت و شعور را دست کم می‌گیرد!

البته در آن نخستین سال‌های «آزادی» پس از استبداد رضاشاهی، جوان‌هایی بدون هیچ تجربه اجتماعی، به سائقه «آگاهی» به نهضت چپ نمی‌پیوستند، بشر دوستی و میهن پرستی و درد عدالت بود که بیشتر ما را به حزب توده می‌راند، نه دانش یا تجربه سیاسی! اختلاف را پس از اختلاف سررفتن رضاشاه... شناختیم، اشغال ایران را می‌دیدیم، سرود مستانه قدرتمندان را می‌شنیدیم، در فقر و جهل و ظلم غوطه می‌خوردیم و می‌خواستیم این بساط پلید را هر چه زودتر واژگون کنیم. ما برای این توده‌ای شده بودیم و خودمان را به آب و آتش می‌زدیم، نمی‌دانستیم و در آن سال‌ها بسیاری از روشنفکران ایران و جهان (به علت‌هایی فراتر از حد این گفتار) گرفتاری نهضت‌های چپ را، در جنبه استالیانیسم نمی‌دانستند و عاقبت آن‌را نمی‌دیدند. سال‌های بعد که حقیقت تلخ و نادلپذیر برملا شد، کسانی از سر خشم و دل‌سوزی می‌گفتند: کیوان (یا کشتگان و رفنگان دیگر) گول خوردند، با جوانی و عمرشان بازی کردند و غیره و غیره... و این را طوری می‌گفتند که گویی فدای ساده‌لوحی خود شدند. در حقیقت شکست یکی از بزرگ‌ترین و دردناک‌ترین تجربه‌های اجتماعی-فرهنگی صد سال اخیر انسان، در اروپا و آسیا (و نیز ایران) را، تنها به یک «اشتباه» فروکاستن و گذشت و فداکاری گروه عظیم هواداران آن‌را ناشی از فریب و سادگی دانستن، خود ساده‌لوحی بزرگی است در فهم و شناخت تاریخ این عصر.

در وطنی بی‌پناه و اجتماعی دشمن خو، حزب پناهگاه و خانواده، یار و یاور ما بود و به پشت گرمی او به گفته مولانا «ترک گله کرده، دل یکدله»، به راه خود می‌رفتیم، در افق بی‌کرانه پندارهایمان، همه راه‌های جهان در چشم‌انداز ما گشوده می‌نمود و رهسپار هدفی انسانی و شریف، هیچ دمی از عمر بیهوده نمی‌گذشت. تاروژی که دیدم - من از خود می‌گویم، نه از مرتضی که نیست

عشق به آدمی، عشق به زندگی، این سرچشمه و انگیزه هر فعالیت، جست‌وجو یا تلاش سیاسی، فرهنگی یا خصوصی او بود. در نامه‌ای به پوری، همسر آتی و عشق بزرگش، یگانگی جدایی‌ناپذیر عشق فردی و همگانی او را در اندیشه (و بعدها در عمل) به روشنی می‌توان دید:

«بودن ما با هم دارای کیفیتی بسیط‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از هر عشقی است. ما رفیقیم، دوستیم، یاور یکدیگریم، ایمان ما و زندگی ما با هم و توأم است. تو دوست و رفیق بهترین رفیق و عزیزترین دوستان شبانه‌روزی منی... ما امواج توأم یک جویباریم، قطرات جهنده یک آبشاریم. ما از هم جدایی‌ناپذیریم... نیاز ما به بودن با یکدیگر ناشی از فوران یک عشق ناگهانی، یک عشق ایجاد شده، یک عشق پراز ماجرا و کشمکش، یک عشق تلقین شده نیست. خیلی بسیط‌تر، وسیع‌تر و به خصوص منطقی‌تر و رئالیست‌تر است... این دوستی و رفاقت و همذلی و هم‌فکری... در حقیقت تبلوری از تجلی یک ایمان و ایمان شکست‌ناپذیر به همبستگی بشری و انسانی است.»^۱

این عشق، «باهم‌بودنی» است فراتر و بتر از هر عشق دیگر. چون اگر عشق دوست داشتن باشد این، کیفیتی دارد از همه «دوست‌داشتنی» تر و یا اگر بتوان گفت «عشقی عشق‌تر؟» در خود نماندن و سینه به دیگری بلکه - به چون خودی فراتر از خود پیوستن است. می‌خواهم بگویم مثلاً مانند دیدن آفتاب و رسیدن به روز (هرچند که این دیدن خود مایه پیدایش روز است). در نظر مرتضی رفاقت، دوستی، یاری، آن «کیفیت بسیط‌تر»ی است که عشق را به پایگاه والاتر «با همی» یا شاید بتوان گفت «یگانگی» می‌رساند. زیرا به یاد می‌آورم که وقتی مرتضی هدیه‌ای به پوری داد و بر آن نوشته بود «برای پوری، برای خودم». این یگانگی (یک روح در دو بدن)، از برکت وجود عشق حال و

یا هیچ‌کس دیگر - تا روزی که دیدم «کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها - گشت بی‌سود و ثمر».

بازی، در این باب قراوان گفته و نوشته‌اند و من در اینجا نمی‌خواهم چیزی به آنها بیفزایم، بلکه می‌خواهم بگویم که در آن زمانه «شکینجه و امید» جوانی اهل درد مثل مرتضی، با آن سرشت عاشقانه و مردم‌دوست، شیفته دانستن و دریافتن و بیمار عدالت، پیدا بود که روزی ناگزیر سر از حزب توده درمی‌آورد. او حتی پیش از آنکه به تهران بیاید، در همان اولین سال‌های نوجوانی در همدان به عضویت حزب پیکار درآمد، دستگیر و بیست‌روزه به شهرک بیجار تبعید شد. چندی بعد بار دیگر دستگیرش کردند و این بار یک هفته در زندان قم نگاهش داشتند. در این سال‌ها او عضو انجمن ادبی همدان نیز بود و آزادی نامی، از شاعران بنام شهر و رئیس انجمن، شعرهای او را می‌ستود. مرتضی پس از این جست‌وجوها و نخستین گمانه‌زنی‌های «سیاسی-ادبی» به حزب توده راه یافت. چون در نظر او انسان بودن چیزی نبود مگر «دوست داشتن و دوست بودن» او در نامه‌ای به فریدون رهنما می‌نویسد:

«پیش از اینکه این نامه را برایت بفرستم می‌روم موسوی و احمدی را ملاقات کنم، شاید برایت حرف‌هایی داشته باشند. این دو نفر را من همان قدر گرامی می‌دارم که معرفتم قدرت دارد. هرکس به قدر فهمش فهمید مدعا را - دوست داشتن موسوی برای من اصلاً مایه فیض شده است. حتی پست چشم او را نیز عاشقانه دوست می‌دارم. وجودش نیز در من رسوخ کرده است.»^۱

و به سپاوش کسرابی می‌گوید «همه این رفقای که به تدریج دارند برای من مقام مرشد و یا (با کمی مبالغه در احساساتم) عظمت یک بت را پیدا می‌کنند...»^۲

۱. همین کتاب، ص ۲۳۲.

۲. همین کتاب، ص ۲۵۱.

حرف تازه‌ای نیست و پیش از اینها خیلی‌ها گفته‌اند. اما در نود کیوان سرشت این وحدت، در کثرت است؛ ما با همیم چون که «رفیق» و بنابراین دوست و یاور یکدیگریم، رفیقان و دوستان عزیز و مشترکی داریم و با ایمانی «توأم» به هم آمیخته‌ایم. در این «ایمان» او به حزب توده و ایمان به آرمان و راه و روش آن اشاره دارد، چنان‌که در یادداشتی به تاریخ ۱۳۳۳/۲/۱۲ می‌نویسد:

«او [پوری] بزرگ‌ترین عشق من است و من خوب می‌فهمم که وقتی می‌نویسم بزرگ‌ترین عشق یعنی چه؛ منی که ایمان بزرگم، حزبم، وطنم، جهانم، همیشه ستاره راهنمای زندگی‌ام است.»^۱

سهر او به معشوق و نامزدش نه تنها برکنار از مهر به مردم و جدا از آن نیست بلکه در حال و هوای همگان می‌شکفت و می‌بالد. اینک عشقی که در طلب دیگران از عاشقان برمی‌دمد در تنگنای تن نمی‌ماند و مانند دیدن آفتاب در روز، مهری منتشر است و عاشقان موج‌هایی از جویبار و قطره‌هایی از آبشار همگانند، بی‌آنکه خود را در این «همگان» گم کنند و از دست بدهند.

«سایه» شعری برای مرتضی می‌فرستد (پایان برای آغاز) که در آن دروازه‌های شعرش را به روی دلدار می‌بندد تا آن‌را به روی «تن‌های برهنه» و «بازوهای رنج» بگشاید. درباره این شعر کیوان در نامه‌ای به شاملو چنین می‌گوید:

«به او [سایه] نوشتم که هیچ ضرورتی هنرمند را به این ایشار غیرلازم و انمی‌دارد. هنرمند می‌تواند معشوقش را با همه مردم دوست بدارد. کافی است که شاعر رازگویی دردها و رنج‌های بشر باشد و در این میانه با یکی از مردم، با معشوقه خود نیز سخن بگوید. فدا کردن یکی برای دیگری به کلی غلط است.»^۲

چون که می‌دانیم به‌طور او مهر به دوست، از مهر به مردم جدا نیست و یکی بی‌دیگری ناتمام است. اما در هر دو حال عشقی پذیرفتنی است که از دیدگاه امری اجتماعی دریافته شود. سایه برای پیوندی با مردم از عشق و عاشقی روی می‌گرداند و مرتضی می‌گوید این درست نیست، مهر به یار را می‌توان، و باید، با دوستی همه مردم به هم بست.

اگرچه ما توده‌ای‌ها هم سبدون این سنجیدن و درنگیدن‌ها - گاه سر از پا نشناخته عاشق می‌شدیم اما برای عشق نیز، مانند هر پدیده دیگر باید توجیهی اجتماعی می‌یافتیم. برای ما «رنالیست‌های منطقی»، عشق به‌عنوان امری وجودی (existentiële)، پدیده‌ای نفسانی و ناشناخته گاه بی‌هیچ‌یک از این ملاحظاتی دو جان شیفته را به هم پیوند، «جنون عشق» نادیده گرفته می‌شد؛ نه می‌خواستیم و نه می‌توانستیم بدانیم که عشق چه شکردهای عجیب دارد.

اگر از عشق بیشتر می‌گویم برای این است که امثال ما جوان‌های آن روزگار، نه از راه مطالعه مارکسیسم و دانش سیاسی، بلکه، ای بسا ناخودآگاه به انگیزه همین جنون عشق، به حزب توده شتافتیم؛ با عشقی به شدت اخلاقی! منظورم از «اخلاق» در اینجا، آن راه و روش خصوصی ویژه‌ای است که شخص برای تحقق آرمان‌هایش، در قبال خود و دیگری برمی‌گزیند و به کار می‌برد. این اخلاق، به زندگی و مرگ انسان - تنها موجود اخلاقی جهان - معنا می‌بخشد و، به گفته استاد توس، گاه او را به پایگاهی می‌رساند «به هر باره‌ای برتر از فلک!» از سوی دیگر عشق به انسان و جهانش، این زندگی بی‌پرده رفتار مرگ انجام را خواستنی و زیستی می‌کند. در این پیوستگی دوگانه، اخلاق به عشق سامان و «شکل» می‌دهد و عشق به اخلاق زندگی. بدون عشق، اخلاق نظری بی‌موضوع، بدون پایگاه و جایگاه است و بدون اخلاق، عشق از حد هیجان‌های غریزی فراتر نمی‌رود. در آن سال‌ها اگرچه ما سیاست را - که تمثیل امور اجتماعی است - فقط به مبارزه طبقاتی تقلیل دادیم ولی انگیزه تلاش‌های مبارزان صلیق، عشق به مردم و آرزوی سعادت آنها بود.

کیوان، درباره شعر از سیاوش کسریایی رفیق و دوست نزدیکش، به فریدون رهنما می‌نویسد:

«چگونه مردم جرأت دارند مردم را از قلب خود جدا بدانند. شاعر عشقش چه به مردم و چه به معشوقش، در هر حال اگر جوهر هنر در آن باشد جالب است... هر جا که انسان معرفت و ذوق خود را در همان عشقش - به هر چه هست - جا داد هنر به وجود می‌آید و این اثر یک طرفش مسلماً به انسان راه دارد؛ آنجا که از شاعر شروع می‌شود. و همین کافی است زیرا شاعر چگونه می‌تواند جدا از مردمش و بیرون از تأثیر مردم یک هنرمند باشد. جز این هر چه باشد آسمان بی‌ستاره است، کور است، تاریک است، گرفته است، حقیر است.»^۱

در عشق یا شعر و هنر آنجا که مردم نباشند کوری و تاریکی است و طبعاً مبارزه اجتماعی در راه آزادی مردم بدون عشق به آنان نیز راه رفتن کوران در تاریکی است.

باری، بی‌گمان یکی از انگیزه‌های پیوستن مرتضی به حزب توده، به تنها حزبی که نوبت آزادی و بهروزی به‌گروه بزرگی از مردم می‌داد، انسان‌گرایی بی‌دریغ و سودایی او بود. عشقی از آن‌گونه که در نامه به فریدون آمده، موج‌ها و قطره‌هایی از آبی روان، اما جزئی محو در کل نیست. بلکه چون پرتوی است خودآگاه از «جشم خورشید جهان‌افروز» که مانند نور «از مهر جدا هست و جدا نیست» و سرنوشتی دارد همراه و هماهنگ با همگان. به نظر می‌آید که عشقی چنین پاک‌باخته و «خودفراموش» - به خصوص که تجلی ایمان نیز باشد - از خمیره‌ای عارفانه در فرهنگ سنتی ما بی‌بهره نیست، آن عشق که هستی خود را در «نیستی» می‌جوید؛ فنا شدن در معشوق و باقی بودن بدواً امان به گمان مرتضی، نه تنها چنین نیست، بلکه برعکس این، از عشق‌های دیگر «منطقی تر و رئالیست تر» است.

۱. همین کتاب، ص ۲۲۳.

این «منطق» و «رنالیسم» برای ما توده‌ای‌های آن سال‌ها معنای ویژه خود را داشت: به خیال ما مارکسیسم علمی بود که برای نخستین بار شناخت «منطقی» و در نتیجه «درستی» از تاریخ و تحول اجتماعی عرضه می‌داشت و به یاری آن «واقعیت» (رنالیته) روابط مادی، و در کلیات، روانشناسی اجتماعی افراد - و چه بسا «منطق» عشق نیز - دریافته می‌شد. انسان وجودی منطقی و دارای تکاملی رئالیستی بود. مرتضی در نامه‌ای به پوری می‌گوید:

«ما در ایمان و اعتماد بزرگ خود رشد می‌کنیم و احساسات و ادراک ما... به سوی تکامل منطقی و رئالیستی خود پیش می‌رود»^۱

«تکامل منطقی و رئالیستی» این عشق فراگذشتن پیاپی از عاشق و پیوستن به «آن سوتر» است. عشقی که در عاشق و معشوق بماند و به بیرون، به عالم سرشار دیگران راه نیابد،

«انس و محبتی است از جرقه یک عشق ناگهانی و فسادپذیر، زندانی غریزه‌های تن و مسکین و تباه است، و نمی‌تواند سزاوار دوستان و رفاقت ایمانی آنها باشد که از هر رنگ تعلق و توقعی آزاد است»^۲

باید از خود گریخت و خود را باز یافت. در نامه‌ای دیگر می‌نویسد:

«باور بکن که نمی‌توانی مرا در خودم زندانی سازی، من به تو می‌گریزم و نجات هر دو مان را به چنگ می‌آورم»^۳

و این تازه جوانه عشق است که باید در همگان بشکفت:

«همان‌طور که... من خوشبختی خود را در نشاط قلب تو سراغ می‌کنم، پوری جان، همان‌طور [هم] ما سعی می‌کنیم عظمت انسانیت را در بهروزی همه مردم بجوییم»^۴

زیرا تصور از عشق با هدف زندگی - آزادی همه رنجبران جهان - و ایمانی که پشتوانه آن است به هم پیوسته و مانند یکی عمیق و مانند دیگری فراگیر در دل و جان استوار شده است:

«من پوری را جوهر عشق خودم می‌بینم، یعنی اینکه از عشق زن و مردی بالاتر، از رفاقت و دوستی بسیط‌تر، از مونس و همدلی عمیق‌تر... به قدر ایمان خودمان و متناسب هدف عالی زندگیمان او را می‌خواهم»^۱

«جوهر» عشق، مشتاق معشوقی است که با هدف زندگی و ایمان به آن پیوند یافته باشد.

این عشق بی‌خویشتن که مشتاق پرواز به جایی و کسی دیگر است، به خلاف عشق عارفان، راهی به عالم بالا ندارد و در طلب بی‌نهایتی بی‌مرز و بی‌نشان نیست، بلکه دارای «کیفیتی بسیط‌تر» است، گسترش می‌یابد و بی‌آنکه از خود دور شود به بیرون می‌تراود؛ از گذرگاه حزب توده به سر منزل توده‌ها! «چرا باید از بیان نچیهانه‌ترین تمنیات خود شرم کنم، در حالی که عشق‌های ما سوجی از اقیانوس نهضت ماست و ما با عشق‌های خود خون نهضت‌مان را سرخ‌تر می‌سازیم و از خون پاک نهضت‌مان تابناک‌تر می‌شویم. چه دردی است که نباید عشق خود را با شوق و علاقه به نهضت، عشق به همه زن‌ها و به دوستی همه مردها در هم آمیخت و این شراب یگانه را لاجرمه سر کشید»^۲

هر چه عشق در عرفان نظر به عالم بالا دارد و «عمودی» است، اینجا - در عین فرهمندی و الایی - زمینی، این جهانی و «افقی»، عشقی «متشرب» است، ولی با مرز و نشانی «آگاهانه» و بنا به اعتقادی که دارد به آغوش «رنجبران

۲. همین کتاب، ص ۱۸۵.

۳. همین کتاب، ص ۲۰۲-۲۰۱.

۴. همین کتاب، ص ۲۱۶.

۱. همین کتاب، ص ۱۸۴.

۲. همین کتاب، ص ۲۰۲-۲۰۱.

«جامه یاد خوبان» پس از مرگ، ناخودآگاه نشانی، رنگی مبهم از جاودانگی دیده می‌شود که از مبارزی اگرچه «مانریالیست» ولی پرورده شعر و ادب کلاسیک فارسی و مترجم ادبیات رمانتیک اروپایی‌سچندان بعید نیست. زیرا فرهنگ، به‌ویژه شعر ما از سنایی و عطار تا مولوی و حافظ هستی را از منظر عرفان می‌نگرد، از سوی دیگر کیوان و ما، همسالان او، ادبیات جهان را بیشتر از راه ترجمه لامرتین و شانوبریان و رمانتیک‌های دیگر می‌شناختیم و به مقتضای جوانی و محرومیت، سوز و گداز آنها - بی‌باکوهی و من هم گریه کرده‌ام - سخت به دلمان می‌نشست. بعدها که به‌اندیشه‌ها و آرمان‌های دیگر روی آوردیم، به هر تقدیر - دانسته یا ندانسته - گریه‌ای از آن «عرفان» و رمانتیسم در کنه ضمیر باقی ماند که گریختن از خود، نیاز و شوق به یگانگی با آن‌سوتر، خروشتن را مریخی از جویربار و قطره‌ای از آبشار دریافتن و عشق را تجلی ایمانی بزرگ دانستن، این ایثار و پرواز بلند - و از خودگذشتگی که شعار و شیوه مبارزان حزب هم بود - می‌توانست نشانی از آن باشد.

مارکسیسم در عالم نظر، نه در کاربرد لنینی-استالینی، از جمله، وارث انسانگرایی رنسانس نیز هست. و مرتضی این دریافت از پایگاه آدمی در جهان را، از راه حزب و ترجمه ادبیات سیاسی می‌شناخت و با آن هم‌ملی داشت. به گمان من سرشت پر مهر مرتضی کیوان چون درختی مشتاق رشد، از انسانگرایی رنسانس (مارکسیسم)، عرفان (شعر و ادب فارسی) و رمانتیسم (ادبیات فرانسه) پرورش می‌یافت. بیش از اینها چندان چیز دیگری نمی‌دانیم، چون از کودکی، خانواده و پیدایش و آغاز رشد عواطف او بی‌خبریم.

اما گذشته از این گمان‌ها و جست‌وجوهای دیر هنگام، باید گفت که البته تصور بسیاری از ما جوان‌های احساساتی و کتابخوان آن‌زمان دانسته و ندانسته، از همین سرچشمه‌ها آب می‌خورد ولی هر کلام، نه مرتضی چنین دیگری شدیم، بنابراین شاید گوهر یا سرشت او توانایی ویژه‌ای داشت برای مهرپذیری و مهرپروری، طبیعتی بیتاب مهر ورزیدن!

کیوان، در آن‌زمان مستعان نویسنده و حمیدی شاعر نامدار و نصرالله فلسفی تاریخ‌دان و استاد دانشگاه مشهوری بود، جمال‌زاده هم که گفتن ندارد. اما در عوض مرتضی کیوان جوانی بیست و یکی‌دوساله، شهرستانی و گمنام! از جواب‌های دوستانه پیداست که «دلپاک»، دل به دریا زده، و با صراحت و بدون تعارف ولی مؤدبانه، انتقادی به کار آن بزرگان کرده یا اطلاعاتی درباره ابو مسلم خراسانی خواسته است. این توجه در میان ما بیست‌ساله‌های آن ایام پدیده‌ای بسیار نادر بود؛ نه این کنجکاری را داشتیم می‌خواندیم و رد می‌شدیم - و نه این جسارت انتقاد یا همت نامه‌نگاری را.

از همین نخستین سال‌ها، فعالیت مطبوعاتی مرتضی، به‌ویژه در زمینه نقد کتاب - که نمی‌توانست از آن دل بکند - با پشتکاری خستگی‌ناپذیر دنبال می‌شود. «خستگی‌ناپذیری» را برای خالی نبودن عریضه نمی‌گویم. سیاهه زیر بررسی از نقد و معرفی کتاب‌هایی است که (از ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۶) در هفته‌نامه‌هایی چون جهان نو، گل‌های رنگارنگه راه نو یا سوگند نوشته و من به آنها دسترسی یافته‌ام. البته امروز و پس از گذشت آن‌همه سال این نوشته‌ها ارزش ادبی یا فرهنگی چندانی ندارند اما نقل آنها در اینجا، حتی اگر به درازا بکشد، نمودار ذهن جویایی است که به هر گوشه‌ای از هر کتابی سر می‌کشید. نقد کتاب:

فاجعه - دیوان عبار - ولگردان از ماکسیم گورکی - علوم برای توده، به قلم دکتر فروتن - حسن یاد در جاده زمین سمرقند از جیمز روی فلکر - خدایان تشنه‌اند از آنتوان فرانس - داستان‌های مللی - دخمه‌نشینان از میخائیل سادووه‌انو - فرزند خلق از موریس تورن، دبیر کل حزب کمونیست فرانسه - دید و بازدید از جلال آل‌احمد - سایه از علی دشتی - ارواح متمرکز از جبران خلیل جبران - مدح دیوانگی از اراسم - افسانه‌ها از صبحی مهتدی - کمونیسم و رستاخیز فرهنگ از روزبه گارودی - آراه و عقاید از گوستاو لوین - بیست و چهار ساعت زندگی یک زن از اشتفن تسوايگ - انسان وحشی از امیل زولا...

جهان» روی می‌آورد، نه به جانب «خلق» آن‌گونه که ناصر خسرو می‌پنداشت و می‌گفت «همه سر به سر نهال خدایند - هیچ نه برکن از این نهال و نه بشکن». عشق مرتضی توده‌ای خواهان آزادی اجتماعی و «همگان» است تا از برکت آن فرد و معنویتش نجات یابند (در آن روزگار هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم که «فردیت» انسان اجتماعی چه اعتباری دارد و فدا کردن آن در راه پیشرفت اجتماع به کجاها می‌کشد). «رنالیسم» این عشق «آزادی‌خواه» شاید در «کیفیت بسیط»، در منش گسترش‌یابنده آن است که آزادی - آزادی اجتماعی - را در پیوستن به دیگران و هماهنگی با آنان می‌جوید، و این دیگران، پیوسته در اندیشه، در کردار و رفتار او حاضر و ناظرند. و گرنه جز این از واقع‌گرایی (رنالیسم) نشان دیگری ندارد. زیرا واقعیت، دگرگون‌شونده و تحول‌پذیر است و این عشق مؤمنانه، به ایمان بزرگ و به معشوق که «ترانه‌ای از سرود ایمان بزرگ» است، همیشه پایدار و همیشه یکسان می‌ماند، به شدت احساساتی، اخلاقی، و گویی آسمانی است و اگرچه به مثابه پدیده‌ای زنده تپش قلب گرمش را حس می‌کنیم، ولی به خلاف هر پدیده زنده دیگر انگار که لایزال، آن‌جهانی و در آرزوی جاودانگی است. زیرا دوست نه تنها در زندگی که پس از آن، در مرگ نیز یارانش را از یاد نمی‌برد و در آن دم واپسین که حقیقت وجود آدمی برملا می‌شود - در وصیت‌نامه - به کسانش می‌گوید: «یاد شما و همه خوبان زندگی را به صورت دیگر ادامه می‌دهم».

نمی‌دانم چگونه، شاید آن «یاده» را در یوری و در ما که بازماندگان اویم ادامه می‌دهد، شاید ما آن «صورت» دیگر، صورت «یاده» اویم، همچنان که او «صورت» خاطر ماست و هر گاه به صفای بی‌ریای دوستی و آرزوهای بزرگ گذشته باز می‌گردیم، ای بسا تصویر او بر لوح ضمیر نقش می‌بندد. یا شاید آن‌گونه که صادق هدایت «در لای کلماتش زنده است و نفس می‌کشد»، یا در «نشاط مردم که مرگ ما را بارور خواهد ساخت»... به هر حال در اندیشه

۱. همین کتاب، ص ۲۶۵.

۲. همین کتاب، ص ۲۴۲.

مرتضی کیوان اساساً جوانی «رمانتیک» بود؛ به شرط آنکه این صفت را به معنای گسترده آن به کار بریم. نخستین نوشته‌های او لبریز از احساسات نازک‌دلانه، معصومانه و گاه سادگی کودکی‌های است؛ تا آنجا که «آز فغان مرغی شیدا دلش به درد می‌آید و به حال او که از جفای یار می‌نالد، غصه می‌خورد و می‌گرید»!

آقای مرتضی کیوان که ره‌آورد را می‌نویسد، جوان بیست و سه‌ساله‌ای است که از دو سه سال پیش دست به قلم برده و همکاری با مطبوعات را آغاز کرده است. طبع سرکش و کنجکاو این شیفته ادبیات و تشنه کتاب خیلی زود او را به میدان فعالیت فرهنگی کشید. در آن تمرین‌های اول، او از نویسنده‌های نام‌آور مد روز، و بیش از همه حجازی بی‌روی می‌کند؛ همان زبان نرم و نازک احساسات رقیق و همان حرف‌های کلی و بی‌خاصیت «آینه» و «اندیشه»! از قضا در پیشانی «ره‌آورد» عبارتی از حجازی آمده که به‌خودی خود هیچ معنای ویژه‌ای ندارد: «ره‌آورد بسیار خوب و گرانبه‌است... میر محمد حجازی».

در حقیقت از همان زمان نگارش این قطعه‌های ادبی، کیوان از این دوره کودکی‌دانه رشد گذشته بود. زیرا حتی پیش از این تاریخ کنجکاری فکری و عشق به دانستن وی را به عرصه واقعیت و چون و چرا می‌راند. در نامه‌هایی که خواهید دید^۱ حسینقلی مستعان به ایرادهای «آقای مرتضی کیوان (دلپاک)»، به یکی از نوشته‌های خود، دوستانه پاسخ می‌گوید و درباره دو کتابش، شب‌زنده‌دازان و گوشه چشمی به گوشه دل توضیحی می‌دهد. مانند این، پاسخ مهدی حمیدی شیرازی و نصرالله فلسفی است به نامه‌های دیگر، و کمی دیرتر نامه مفصل جمال‌زاده در جواب مقاله کیوان و انتقاد وی از صحرای محشر.

نکته جالب توجه مخاطبانند و تاریخ نامه‌ها: ۲۱/۱۲/۱۶ و ۲۲/۱/۲ (و از آن فلسفی، در ۵ آذر ماه ۱۳۲۳، ظاهراً با تأخیر زیاد و بدون اشاره به تاریخ نامه

۱. گل‌های رنگارنگ، ره‌آورد، سال سیزدهم، شماره ۱، آذر ۱۳۲۴، ص ۶۱.
۲. همین کتاب، بخش هفتم، نامه‌های کیوان و مستعان به یکدیگر.

در مقام دوستی □ ۳۹

باریس خیر شدم که به مشاورت و اصرار او بود که انتشارات امیرکبیر چاپ آثار هدایت را به وضع آبرومندی تعهد کرد.^۱

عبدالرحیم جعفری بنیانگذار مؤسسه انتشارات امیرکبیر گفته است: «ما در آن وقت [آغاز فعالیت امیرکبیر] مجموعه چه می دانم را چاپ می کردیم و رابط میان ما و مترجمان مرتضی کیوان بود. ایشان... روزی کتابی آوردند به نام فن ورزش که... خانم منیر مهران ترجمه کرده بود... کتاب فن ورزش را به نحو احسن چاپ کردم»^۲.

همچنین بود چاپ شتی گوگول، مروارید سیاه، وداع با اسلحه و... اما در این زمینه کار اساسی و مداوم تر او اداره مجله بانو، دبیری مجله جهان نو و به ویژه همکاری اداری و فنی نشریات چپ سال‌های بعد است؛ بیگ صلح، سوگند، به سوی آینده، شیوه... درباره کیو تو صلح به احمد شاملو می نویسد: «برای تجدید شکل و تعبیر کیفیت مجله پانزده روزه کمیونر صلح کوشش کردیم. سرانجام قرار شد ماهانه شود... سطح مطالبش بالا رود و از همه مهم تر آخوندی بازی ادبی را کنار بگذارد. تکان بخورد و متعلق به نسل امروز ادبیات بشود. با این قرار همکاری ما شروع می شود؛ "کولی"^۳ و "احمد صادق" و من... توجه تو را به آن قسمت از مقاله فرهنگ در چین جدید جلب می کنم... که می گوید... ادبیات باید از لحاظ شکل (فرم) ملی، از لحاظ مضمون علمی، و از لحاظ روش بوده ای باشد... شرکت ما در این مجله ضروری شده است... کوشش اساسی ما باید به وجود آوردن و بسط هنری باشد که از مردم درآید و به مردم ارائه شود...»^۴.

۱. بخارا، ش ۴، بهمن-اسفند ۱۳۳۷.

۲. نرژانه، بنیست، ص ۲۰.

۳. تخلص سیارش کسرایی در آغاز شاهرخی.

۴. همین کتاب، صص ۲۳۵-۲۳۶.

در مقام دوستی □ ۴۱

بیشتر آرزو می کند «ادیب هنرور سرخی» باشد تا «مترقی» اهل ادب و هنر. در گزارش گونه ای که به دست داده -و من کوتاه شده آن را در اینجا می آورم- می بینم که او در کشمکش درونی با «عفریت» یا «فرشته» زندگی همیشه با فریفته است یا فریبنده، از نادانی های ارادی و خودخواسته اش دل نمی کند، از مال و مقام و ازدواج گریزان و به فعالیت بیشتر در حزب بی اعتناست زیرا می خواهد «ادیب هنرور مترقی» باشد نه مرد سیاسی. خسته از پرداختن به خورده کاری دیگران و گرفتاری این و آن، دلزده از کتاب و کتاب خواندن که آنقدر به آن خو گرفته بود، دیگر هیچ چیز را به دلخواه و آرمان خود نمی یابد. بشریت از انسانیت به دور افتاده، هنر اسیر نادانی و هنرمند نوמיד گوشه گیر و خردمندان ناتوانند. در گیر و دار مشاهده این واقعیت های دردناک، همیشه ملول و اندوهگین، از انتهای نامعلوم، انتظاری تمام نشدنی، اضطرابی دردناک، نگرانی گنگ، شوق مبهم، امید سمج و شک و تردیدی پیدا و پنهان رنج می برد تا آنجا که سیمایش را از یاد برده، روح خود را بازمی شناسد. «من همیشه در سراسر زندگی خود را می جستهم و نیافته ام»^۱.

این شرحی که در نامه سوگند وابسته به حزب توده منتشر شده، نغمه ناسازی بود که با روحیه امیدوار و مبارز حزبی نمی خواند. برای رفع همین «سوء تفاهم»، نخست و در پیشانی نوشته شرح کشفی از فساد اجتماع و نوמידی ناگزیر جوانان آمده و در پایان نیز توضیحی آورده اند تا کسی از خوانندگان به مجله و نویسنده اش گمان بد نبرد:

«حسن بدین گونه به توصیف روحیه خود می پرداخت و نمی دانست که من [نویسنده] آرمان خود را شناخته و با ادراک مفهوم زندگی، راز بهروزی را بی هیچ تیرگی و ابهامی دریافته ام...»^۲.

۱. «برای کتاب هایم»، سوگند، ش ۲۱ و ۲۲، آذر ۱۳۳۷، همین کتاب، ص ۱۷۶.

۲. پیشین.

و شمار بسیاری مقاله های گوناگون مانند اینها: «پسیک آنالیز»، «شهریار»، «مخفی بدخشی»، «شاعر معاصر بدخشان»، «درباره آناتول فرانس»، «به افتخار دانشمند بزرگ، استاد عبدالعظیم قریب»، «نهضت آزادیخواهی و تجددطلبی زنان هندوستان»، «هنر در زندان ماتریالیسم»، «همکاری لندن، واشنگتن، مسکو در صلح»، «هوارد فاست نویسنده بزرگ آمریکایی در زندان»...

کیوان در نامه ای به دوستش علی کسمایی، سردبیر مجله شهو ری می نویسد: «من یک خط مشی مشخص و مطمئن دارم. فقط درباره کتاب ها بحث و انتقاد تهیه نخواهم کرد... امروز دیگر بیشتر کتاب ها و نقد و معرفی آنها کهنه شده است و چیز زیادی به خواننده نمی آموزد، آنچه کهنه نشده آموختن این کنجکاو بی تاب فکری است که گویی خواب را از ذهنی بیدار و خستگی ناپذیر ربوده بود».

ولی تنها نوشتن کفایت نمی کرد. از جمله «کار» های کیوان یکی هم چاپ و انتشار نوشته های دوستان گوناگون و ایجاد همکاری مؤلفان و ناشران بود، که در نامه های او و دوستانش می بینید. من در اینجا به عنوان نمونه تنها به یکی دو مورد اشاره می کنم؛ فرزانه می نویسد:

وقتی صادق هدایت به من توصیه کرد که نقدی بر ترجمه پونده آبی اثر موریس مترلینگ، که عبدالحسین نوشین ترجمه کرده بود، بنویسم تا به این بهانه توجه مردم و دولت به وضع سخت این هنرمند بیمار، زندانی در یزد، جلب بشود، آشنای مطمئن در روزنامه ها نداشتم که مقاله ام را چاپ کنند. مرتضی کیوان مثل همیشه یا پیش گذاشت و آنرا در یک مجله هفتگی انتشار داد. هم مرتضی کیوان بود که بانی شد تا مجموعه چه می دانم از زبان فرانسوی ترجمه شود و واسطه ی ناشرین -کتابفروشی علمی و جعفری (امیرکبیر)- با مترجمین بود. حتی در

۱. همین کتاب، ص ۲۵۵.

۴۰ □ کتاب مرتضی کیوان

و پس از شرح بیشتری که می توانید ببینید (فصل هفتم) در پایان این گونه شاملو را به همکاری فرا می خواند: «کوشش هنروواتی چون تو در این زمینه از مهم ترین عوامل رسیدن به هدف مطلوب است».

به طوری که از ستاره (روزنامه بومیه ملی - ۲۰ اسفند ۱۳۲۶) برمی آید کیوان گذشته از اینها از سال های پیشتر در تلاش سازمان دهی اتحادیه نویسندگان نیز بود. در آن شماره این آگهی را می بینیم:

اتحادیه نویسندگان

«این آقایان از طرف اعضاء مؤسس اتحادیه نویسندگان مطبوعات ایران به سمت عضویت هیئت مدیره اتحادیه نامبرده انتخاب شده اند: آقای علی کسمایی مدیرعامل - آقای علی زرین قلم معاون - آقای مسعود برزین منشی - آقای مرتضی کیوان منشی - آقای جهانگیر افخمی خزانه دار - آقای فرهنگ ریمین بازرس - آقای محمدعلی شیرازی مشاور حقوقی»^۱.

نامه ای در دست است که نشان می دهد ماجرای اتحادیه نویسندگان پایان نمی یابد و دست کم چهار سال دیگر (۳۰ مرداد ۱۳۳۰)، و پس از آن در نامه ای^۲ به «جناب آقای دکتر محمد مصدق نخست وزیر» به تاریخ ۳۱/۷/۳۰ همچنان ادامه می یابد و کیوان رها نمی کند.

کیوان اگرچه نوشتن را از سیاست و سیاست را از نوشتن جدا نمی داند، و چون مبارزی سیاسی در تلاش آن است که «سنگر» های مطبوعاتی را «یکی یکی به دست آورد» ولی به هر تقدیر در این «آمیختگی» فرهنگ و سیاست، او

۲. همین کتاب، ص ۳۲۵.

۱. همین کتاب، پوست ها.

اما این «حسن» که برای درج در مطبوعات سروکله‌اش پیدا شده کسی جز مرتضی کیوان بی‌آرام نیست که با خود آگاهی و برانگیزی در کار ساختن و بازساختن خود است. او پس از رهایی از تبعید خارک به سیواوش کسریایی می‌نویسد:

«... پریشانم، هیچ چیز برای من آسایش بخش نیست. دیوی درون وجودم نعره می‌کشد. از هیاهوی او ملولم و آرام و ساکت... اضطراب هولناکی در خاطر من زندگی می‌کند، هنوز آن را به درستی نشناخته‌ام برای کسی که مرده معرفت است چنین محرومی دردآور است... همه بی‌گناهان گناهکاریم. همه همدردیم... نمی‌دانم چرا امشب حرف‌هایم تلخ شده، از هر جمله‌ام زهر می‌بارد...»^۱

این همه تلخی، «این سنگ‌های از فلاخن رها... و بی‌وقت و نابجا پراکنده شده» که پنج‌ماهی پس از کودتای بیست و هشت مرداد، در نخستین شماره «پس از آزادی از روزها و شب‌های تبعید» به سیواوش نوشته، این همه پریشانی از خواندن شعری «تلخ و اشتباه» از شاملو نیز هست. «سرود کسی که نه دشمن است نه مدعی».

هیچ نه به شعر می‌پردازم و نه به داوری مرتضی درباره آن، فقط می‌خواهم بگویم که او وقتی به گمان خود انسانیت دوستی را در خطر می‌بیند، «به حرف‌های خود کینه می‌ورزد» و نمی‌داند چگونه جرقه‌های خشم بیرون می‌جهند. در او اثر شعر نیز می‌تواند به تلخی واقعیت نادیده‌گیر، به تلخی زندان و تبعید باشد و پریشان و دگرگونش کند.

باری، از این اشاره بگذرم و به نامه کیوان از تبعید رسیده بازگردم که هیچ شباهتی به «آب‌نوس» مجله سوگند، آنکه «راز بهروزی را بی‌هیچ تیرگی و ابهامی دریافته بود»، ندارد، بلکه همان «حسن» است و همان رنج از «اضطرابی

۱. همین کتاب، ص ۲۴۶.

۱. همین کتاب، ص ۲۵۴.

۲. همین کتاب، ص ۲۳۰.

دردناک و شک و تردیدی پیدا و پنهان. منتها دردناک‌تر از آن گزارش «سوگند» تاکنون چهار سال پرفراز و نشیب گذشته است. در نامه‌ای از همان روزها^۱ می‌گوید «با چه همدلی شگرفی این حرف آن عقاب تیز پرواز را به یاد می‌آورم:

بگذشتم به شتاب از در و دشت
به شتاب ایام از من بگذشت

در زمانی نه‌چندان طولانی، مرتضی بسیار چیزها دیده و تجربه‌ها اندوخته است: ملی شدن صنعت نفت، جبهه ملی و دولت دکتر مصدق، سردرگمی حزب در این گیر و دار و سرانجام ماجرای بیست و هشت مرداد! همه چیز، تحول پرتناقض اجتماع، زندگی حزب و سرنوشت مبارزانش بسیار پیچیده‌تر و دردناک‌تر از آن شد که گمان می‌رفت و افاق آرمان‌ها دورتر و دورتر! حتی یک سال پیش مرتضی به فریدون رهنما می‌نوشت:

«... دلم می‌خواهد بالای بلندترین کوه‌ها بروم و به فضا، به آسمان و به افق سرکوفت بزنم که شما با همه بزرگی، بلندی، پهنای و دوری نصف بزرگی و وسعت عشق من نیستید، حقیرها!... بگذار از قرن خوشبخت خود بیاموزیم که چگونه یکدیگر را دوست بداریم. قرن ما بهترین آموزگار ماست... من با شادی تمام اعلام می‌کنم که شعار چنین است: بزای واژگونی بساط پوسیده امروزی و برقراری دموکراسی توده‌ای»^۲.

اما اینک پس از گذشت یک سال کوتاه، آن جان سرکش نافرمان، مبارز دیگری است، از سیواوش می‌پرسد: «حس نمی‌کنی من مشاعر خود را از دست داده‌ام؟ و چهار ماهی پیش از مرگش، به احمد جزایری می‌نویسد: «... باید بزرگ‌ترها حساب این چیزها را داشته باشند چون که آنها ما را به این حرف‌ها گشاده‌اند. خودشان در تاریکی نشسته‌اند و تیرهایی رها

کرده‌اند. بعضی‌ها به هدف خورده، بعضی‌ها خطا رفته، بد و خویشان را هوار ما کرده... این روزها برزخ مکثی را می‌گذرانم. دارم دچار یک استحالته گسترش‌دهنده‌ای می‌شوم که حتماً مرا رو به راه خواهد کرد و این امر بسته به خودم است. به درون خودم که فکر می‌کنم کسی از من سر در نیآورده، چون که کمتر کسی را دور و بر خودم اهل دل دیده‌ام. همه با عشق بازی کرده‌اند و به هر کاری خودشان کرده‌اند اسم دوستی و عشق داده‌اند در حالی که هیچ‌کدام عاشق نبوده‌اند، هیچ‌کدام رفیق هم نبوده‌اند، خیال می‌کرده‌اند و همین...»^۱

نمی‌دانم آن آزمون‌های سهمگین را چگونه از سر گذرانند که در آخرین ماه‌های زندگی می‌گفت همه با عشق بازی کرده‌اند، هیچ‌کدام عاشق نبوده‌اند، رفیق نبوده‌اند... ما آن روزها همدیگر را خیلی کم و کوتاه می‌دیدیم. روزگار سختی بود و هر دو کمتر آفتابی می‌شدیم و من نمی‌دانستم بر او چه گذشته است که در همان نامه به سیواوش این‌گونه به حرف می‌آید:

«... دوست داشتن را فراموش کرده‌ایم و در خود می‌لولیم و از خود غافلیم. من امشب پریشانم. به تو رسیده‌ام و دلم هزار عقده ناگشوده دارد. این توقیف و تبعید زندان مرا از خودم بیرون آورد... گاهی از حصار عبادت بیرون آمده‌ایم و خوشی‌ها را در سیمای یکدیگر نگرسته‌ایم، دیده‌ایم که یکدیگر را دوست داریم... همه با صفای پریان یکدیگر را خواسته‌ایم، اما گرچه من امشب پریشانم ولی به درستی دریافته‌ام که به دوست داشتن توین کرده‌ایم»^۲.

این «پریشانی» که درست ده بار در یک نامه تکرار شده از چیست اگر از فراموشی «دوست داشتن»، از «توهین به دوست داشتن» نیست؟ رفیقی که همه رفقا و دوستانش را «با صفای پریان» خواسته بود، اکنون که از بد حادثه

۱. همین کتاب، صص ۲۱۹-۲۲۰.

۲. همین کتاب، ص ۲۴۷.

۱. همین کتاب، ص ۲۴۹.

دست خیلی‌ها باز و چهره واقعی پاره‌ای چیزها آشکار شد، «پریشان است و بد و بیراه می‌گوید و بس نمی‌کند» (همان‌جا) شعر شاملو (سرود کسی که...)) بهانه است، به قول خود مرتضی «جرقه‌های خشم» است که پلاس تیره عادت را سوزاند. و گرنه روز دیگر که آرام‌تر شده است همان نامه را این‌گونه دنبال می‌کند:

«حالا که نوشته‌های دیشب را خواندم دیدم طلسمی را گشوده‌ام. از خود به در آمده‌ام و باوه‌ها گفته‌ام که همه اگر مطلوب نباشد، حقیقت است... گرد ابهام بر من نشسته، خود را سراپا علامت تعجب می‌بینم و در حیرت که چرا پیش از این در غفلت مانده بودم... چرا که بیهوده خواستن، بیهوده دوست داشتن، بیهوده پرستیدن را دیدیم و دریافتیم و از آن عبرت آموزشی»^۱.

باید آن روزها، کج‌روی‌ها و کج‌اندازی‌های حزب، گیر و دار بی‌امان فرمانداری نظامی و زندان و شکنجه و کشتار و هزیمت نومیخانه مبارزان را به یاد آورد، و «عبرت آموزشی» از «بیهوده دوست داشتن، بیهوده خواستن، بیهوده پرستیدن» را حس کرد. نهب حادثه چون گردباد در ما افتاده و بنیاد ما را از جا کنده بود. پیش از این گمان می‌کردیم که شرط اصلی مبارزه و پیروزی - رسیدن به آزادی - صداقت و فداکاری است، اما تجربه نشان داد که فقط «دوستی به صفای پریان» و صداقانه بر سر جان خطر کردن بسنده نیست. مبارزه سیاسی در همه حال و بیش از هر چیز نیازمند آگاهی، نیازمند شعور اجتماعی و سیاسی است. و غفلت از آن روزی چنان مایه پریشانی می‌شود که مبارزان پاکباز، مانند مرتضی، با تعجب و حیرت از خود بپرسند آیا «مشاعر خود را از دست داده‌ام؟» و پیاپی بگویند: پریشانم، پریشانم!

۱. همین کتاب، صص ۲۱۹-۲۲۰.

۲. همین کتاب، ص ۲۴۷.

۱. همین کتاب، ص ۲۴۹.

۴۶ □ کتاب مرتضی کیوان

در فرهنگ عرفانی ما عشق «مجازی» - عشق آدمیان به یکدیگر - پلی است به - عشق حقیقی - عشق به آفریدگار که ما را به «صورت» خود آفرید. پس دوستی این «صورت» که ما مییم، در حقیقت پرستیدن آن صورت صورت هاست. از همین روست که می بییم عشق، مثلاً در عطار و مولانا یا در نظامی و حافظ، گرایش گریزنده از زمین به سوی آسمان دارد. ولی در انسانگرایی (اومانیزم) رنسانسی که به روزی و اعتلای انسان هدف و غایت است، عشق آدمیان نیازی به گریختن از عالم خاکی ندارد و به جای سیر در آسمان، بر زمین و در میان آدمیان می ماند. دریافت ما از این انسانگرایی طبعاً از راه آشنایی با تمدن غرب به دست آمد. مارکسیسم نیز، با اعتقاد به روند پیشرو تاریخ، رستاخیز زحمتکشانش، پایان یافتن بهره جویی انسان از انسان، برابری و آزادی همگان، در شمار نظریه هایی است که از انسانگرایی رنسانس اثر پذیرفت و آنرا به احزاب کمونیست به وام داد. در این تصور خوشبینانه از انسان، امکانات و توانایی های او بی پایان است. و آنگاه که این تصور، به شیفتگی در قبال انسان بدل شود، حسن نیتی احساساتی جای شناخت سنجشگر نیک و بد آدمی را می گیرد، وجود پاره ای از حقایق ناخوشایند هستی ما، خودخواهی، سودجویی و تجاوز به دیگران، سودای قدرت و جز اینها از یاد می رود و از «نیکی و بدی که در نهاد بشر است» تنها دیدار دلخواه و دلپذیر نیکی به دیده می آید و آن سوی تاریک «نهاد بشر»، تاریک روشن روح ما، فراموشی است.

انسانگرایی مارکسیسم، در عمل (کمونیسم) دچار شکاف و دوگانگی در خود شد. زیرا به سبب وجود مبارزه طبقاتی، در اینجا نیز ناگزیر آدمیان (استثمارگران و استثمارشوندگان) رویاروی و به ضد یکدیگر می ایستند و این گونه، همچنان «انسان گرگ انسان» باقی می ماند. در این تناقض ستوأم با علت های بی شمار دیگر - کار «انسانگراییان» و سازمان هایشان گاه به دشمنی با انسان می انجامد. (گولاکها، انقلاب مجارستان، بهار پراگ و...).

۴۸ □ کتاب مرتضی کیوان

کیوان هم با چشم باز در تاریکی راه می رفت و با آگاهی ویرانسازی، خود را و راهش را ویران می کرد و دانسته تر و بیدارتر باز می ساخت؛ مانند مسافری که در سنگلاخ به سوی افق می شتابد و در هر گام که برمی دارد افق دورشونده، اگرچه او را پس می زند، اما در عوض او نیز در هر گام چشم انداز تازه ای را دیده و مرحله ای دیگر را پشت سر گذاشته است. تا آن دم واپسین که در وصیت نامه خطاب به همسرش می گوید: «زن عزیزم یادت باشد که "عموتیغ تیغی" تو راه را تا به آخر طی کرده. و فراموش نمی کند که عموتیغ تیغی را در گیومه بگذارد. به اضافه آنکه دست بدون لرزش، نامه بدون پریشانی و خط خوردگی و آن گونه که عادت نویسنده اش بود کمی اریب تا پایین ادامه می یابد. پیداست که «عموتیغ تیغی» راه را بدون آه و افسوس با شجاعتی ناکام و غریب سردیافتنی، اما نشناختنی - به آخر می رساند.

و در حقیقت همان اول، به آخر رسیده است. وقتی که در همان نخستین جمله می گوید: «به دنبال زندگی و سرنوشت و سرانجام خود می روم»، هم اکنون رفته است. زیرا بی درنگ می نویسد: «همه شما برای من عزیز و مهربان بودید!» به صیغه ماضی: بودید! مخاطبان که زنده اند، پس گویند است که خود را در گذشته و رفته می بیند. مرگ در او ساکن شده است. و در اینجا رویاروی آن دم شگرف که اندیشه سود و زیان فراموش است - گویی مرد به آزاده خود به پای جویده اعدام می رود. نمی گوید «می فرستندم»، «سرنوشتم را به پایان می رسانند» و یا چیزهایی از این دست. می گوید «می روم». راهی است که خود برگزیده و خود به پایان می رساند. مثل مسیح بر سردار! هم از این رو که باور دارد «مرگ پایان نیست آغاز است» و در همان جا می گوید «دوستانم زندگی ما را ادامه می دهند و رنگین می سازند» و هم از روی نومییدی آن «پسر» که گفت: «پدر رهایم کردی!» و هم از روی تلخکامی این دوست که در آخرین روزهایش می نوشت:

«... دروغ های بزرگی ما را احاطه کرده که آدم می خواهد خودش را سوراخ سوراخ کند تا این دروغ ها در وجودش رسوب نکند و ته نشین

در مقام دوستی □ ۴۷

چهبسا «هدف» والا و شریف به روزی و اعتلای انسان، «وسيله» را، هر گونه وسيله را، توجیه کند، تا آنجا که هدف (انسان) خود تبدیل به وسيله شود مانند فدا کردن فرد برای منافع جمع و یا رنج و فداکاری نسلی در راه خوشبختی نسل های آینده! آنچنان که می گفتند. در چنین حالی خوب پیداست که انسان دوستان پرشور و پاکبایخته دچار چه بحران بنیان کنی می شوند.

تجربه سده ای که گذشت نشان داد که انسانگرایی در سیاست نیازمند خرد و هشياری بسیار است رگرنه آسان به ضد خود، به ضد انسان بدل می شود. نگفته پیداست که انسانگرایی موجب شکست حزب های کمونیست حاکم در روسیه شوروی یا جمهوری های تودم های اروپای شرقی نبود، برعکس تبدیل آن به ضد خود، به ناچیز گرفتن زندگی انسان به هوای هدفی دور در آینده ای موهوم، به سود انسان های آینده، یکی از موجبات آن فروپاشی بود که دیدیم. مارکسیسم آن گونه که در لنینیسم هستی پذیرفت و سپس کمپتتر آن را در عمل هدایت کرد با هیچ استبداد و فشاری آخر جا نیفتاد و نماند.

بازی، بگذریم و بازگردیم به نامه به سیاوش؛ آن گونه که از آن برمی آید مرتضی کیوان به یمن تجربه نازهای، بیچیدگی تودرتو و انبوه زشت و زیبای بیرون را در عمق درون آزمو، طلسم گشوده شد، مرد از خود به درآمد، چشم در چشم «حقیقت نامطلوب» دوخت و مشاعر از دست داده را باز یافت. اینک او واقعیت ناهنجار را می بیند و می شناسد و این شناخت را چون زهری در جان می چشد اما همچنان به خود و آرمان هایش وفادار است. از این گذشته در برابر سراسیمگی گریزندگان، کسانی مانند مرتضی مانند تا از شدت خطر بکاهند و سازمان حزبی زیر ضربت های پایایی به کلی از هم نپاشد. چون که پاشیدگی سازمان، همان طور که دیدیم، به معنای زندان، شکنجه و گاه مرگ رفقا بود؛ و ای بسا از هم پاشیدن خانواده هایشان.

این «گناهکاران بی گناه» با چشم های باز در تاریکی راه می رفتند. مرتضی

در مقام دوستی □ ۴۹

نشود... نمی دانی آدمی که خودش را وسط دوستان و اطرافیان و رفقا و اهل پیش غریب حس کند، تنها ببیند، چقدر وحشت می کند، چقدر هولناک می شود، چقدر خشن می شود، و من حالا همین طور شده ام... در ته وجودمان زهری می جوشد که هیچ سحبی قادر نیست داروی آن باشد و آنرا علاج کند. و این بزرگ ترین درد قلب ماست»^۱

این چند سطر گویا را آوردم تا هم تلخکامی «مسیحایی» این انسان دوست عاشق را نشان دهم و هم بگویم که گول و بی خبر نبود، آگاه و با چشم باز می رفت. زیرا سرنوشتش، زندگی و مرگش را خود ساخته بود - مانند چندتنی از رفقایش - بی آنکه در نادانی اطمینان بخش به خیالی دل خوش کند به آنچه خود خواسته بود وفادار ماند تا آخر؛ مانند سیاوش که برای وفای به عهد و پیمانی که بسته بود، جنگید و دل به مرگ سپرد تا «از فرمان یزدان سرنابند»، مرتضی کیوان نیز از مرگ نگرینخت تا با خود و مردم بی وفایی نکرده باشد. «بزدان» مرد این روزگار، «انسان» بود. او می دانست که چه می کند، او سیاوش امروز بود و از همین رو برای ما که او را می شناختیم و می دانستیم، یادش مثل «پسر سیاوش» خزان ندارد.

گویی یاد ما نیز در دل او نمی پز مرد زیرا وصیت نامه آغاز می شود با دوستی کسانش: «همه را دوست دارم زیرا زندگی پاک و نجیبانه و شرافتمندانه را می پرستیدم». البته این «همه» نه همه نیکان و بدان و دوستان و دشمنان را دربر می گیرد؛ و نه در دایره رفقای حزبی بسته می ماند، بلکه با توجه به عقاید سیاسی و آزادی مشرب مرتضی، اشاره به همه کسانی است که «پاک و نجیبانه و شرافتمندانه» به سر می برند.

به جز حضور همیشگی نزدیکان و دوستان، در آخرین دم حیات یک شگفتی دیگر توجه را برمی انگیزد: حسرت شعر که ای کاش یکبار دیگر می بود!

۱. همین کتاب، ص ۲۲۰.

تمام شعرهای خوب و حساسی که خوانده‌ام و با هم خوانده‌ایم در دل مانند فنچه‌ام نغمه می‌زند و می‌تراود. جقدر خوب بود شعرهایی را که به من جان می‌بخشید یکبار دیگر هم با زبان خودم می‌خواندم. اما اکنون شعر زندگی را می‌خوانم که سرودش به همه ما لذت واقعی را می‌بخشد.^۱

درباره شعر و ریشه‌ای که در جان مرتضی دوانده بود خود به تفصیل نوشته است و بازنویسی آن بی‌حاصل است. شاید فقط بتوان افزود که شعر دلخواه او سرشته از انسانگرایی بی‌دریغ است بر زمینه رئالیسم سوسیالیستی؛ شعری که زبان و بیان حال و رهنمای راه مردم است: از مردم به شعر و از شعر به مردم؛ در تسلسلی از زندگی و مرگ!

زندگی مرتضی، با آن عشقی که به زندگی و زندگان می‌ورزید، خود شعری کوتاه، غزلی بود با وصیت‌نامه‌ای به منزله تخلص! و سپس مرگ، که درباره آن به شاملو نوشته بود:

«مرگ ما را نشاط مردم بارور خواهد ساخت. ما علف‌های زودرسی هستیم که از خورشید ادراک پیش‌رس سوخته شده‌ایم. اما چه بدرها که با مرگ ما در زمین‌های حاصلخیز جوانه خواهد زد. و در واقع تسلسل زندگی در مرگ ما و حیات بعدی ماست.»^۲

مرگ که خود سرچشمه نیستی است و همه چیز را در ظلمت ابدی فرومی‌برد، چگونه می‌تواند پس از خود زندگی ما را بازآفریند؟ و آن «زمین حاصلخیز» که وی بذر خود را در آن می‌افشاند، اگر در ما نیست، پس در کجاست؟ چگونه است که مرگ این دوست در من به راه خود می‌رود چنانکه در هر گذرگاه عمر، حضور خاموش و بیدارش را می‌بینم که چون راهنمایی پیشاپیش در آنجا ایستاده است. آیا در خویش مرده و در دیگران زنده است؟

۱. همین کتاب، ص ۳۵۳.

۲. همین کتاب، ص ۲۲۲.

این: «حیات بعدی» کسی است که هدایت و خیام را در «سخن» زنده می‌دانست و می‌گفت که درون کلماتشان نفس می‌کشند؟

«همین زندگی است که مانند چراغ از این خانه به آن خانه می‌رود
آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش
این چراغی است کزین خانه بدان خانه بزند»

«این چراغ» دوی درد مرگ است، اگر مرگ را «دوایی» باشد! زیرا مرگ آینده ندارد و چون بیاید همه چیز را در گذشته فرومی‌برد و گذشته، تاریکی است. اما از برکت و جود «خاطره» ظلمت محض نیست، عدم نیست! خاطره بر توی است که تاریکی گذشته را به «امروز» بازمی‌آورد و آنرا دیدنی می‌کند. عشق به دوست - که از مرتضی به ما رسیده بود - نمی‌گذارد این چراغ خاموش شود، نه می‌خواهیم و نه می‌توانیم او را از یاد ببریم. و این یاده، آن مرگ بی‌هنگام را «زنده» می‌کند. حضور یک خاطره در حافظه (و در ذهن)، تبدیل زمان گذشته است به زمان حال.

«بدون حافظه زمان هیچ معنایی ندارد، وجود ندارد. زمان که نباشد رابطه آدم با جهان گسیخته است و خودش را به جا نمی‌آورد، درک و دریافتی از خود ندارد... در نزد او هیچ چیز جریان و در نتیجه زندگی ندارد، از جایی به جایی نمی‌رود، چون آن رشته‌ای که چیزها را به هم می‌پیوندد (زمان) پاره شده، استخوان‌بندی جهان فرو ریخته، گذشته‌ای وجود ندارد؛ مثل آینده و زمان حال، معلق در تهی به هیچ چیز بند نیست و هیچ خصوصیتی ندارد، حتی دمی گذرا، لحظه‌ای چشم به هم زدن هم نیست. چون بدون گذشته و آینده، بدون استنباطی از طول عمر خود یا چیزها، دریافتی از "دم"، "آن" و یا لحظه، از کوتاه‌ترین "طول" زمان هم وجود ندارد. اساساً خود "وجود"، این مفهوم بدون زمان چگونه در تصور می‌آید؟»^۱

۱. شاهرخ مسکوب، یادداشت ۱۹۹۲/۲/۱۲، در: روزها در راه (پاریس: خاوران، ۱۳۷۶)، ص ۵۵۱.

از برکت وجود حافظه به زمان گذشته «فعلیت می‌بخشیم؛ و آن را که "گذشته" است و دیگر نیست، امروزی می‌کنیم! هستی بخشیدن به نیستی؛ که این "نستی" چون در ضمیر، در نفس ما حضور دارد، دارای هستی "درون‌ذهنی" (Subjective) است. بدین‌گونه آن زمان رفته آفاقی جغای خود را - در ما - به زمانی انقسی می‌دهد و آن گذرنده گذشته، در ما اکنونی و ساکن، و به مناسبت حضور دائمی‌اش، یکی از عامل‌های سازنده و پردازنده ذهن و پیش ما می‌شود.

در برابر تاریخ و خاطره جمعی و نقش آن در خودآگاه و ناخودآگاه ما که «پدیده» ای اندیشیدنی، دانستنی و دریافتنی است، خاطره خودزیسته - مانند مرگ یک دوست - پدیده‌ای حسی، عاطفی و آنگاه اندیشیدنی است. یکی بیشتر موضوع آگاهی و دیگری بیشتر موضوع احساس است. شاید بیشتر و کمتری در کار نباشد بلکه «راه» دستیابی ما به این دوگونه خاطره متفاوت یکسان نباشد که همین، چگونگی و اثری دوگانه در ما به جا می‌گذارد.

تاریخ تجربه‌ای است که، مردمی با خاطره جمعی مشترک، در مسیر حوادث و رویدادهای بیایی و گذرنده می‌آزمایند و زندگی می‌کنند. و ما با عمل دانسته و ندانسته خود، خواناخواه، در آن و با آن همراهیم. در بستر این «رودخانه»، حتی وقتی به ضد جریان شنا می‌کنیم «آب» ما را می‌ورزد و در پیچ و خم و نشیب و فرازش می‌راند. ما در شط تاریخ شوطه‌وریم. ولی خاطره بیدار «رودخانه» را در ما درونی می‌کند و در کنه ضمیرمان جریان می‌دهد؛ کمابیش مانند کاری که «خاطره جمعی» (شاهنامه، رستم و سهراب، سیمرخ و پرواز عارفان بی‌پر و بال، فردوسی و حافظ یا سیاروش و شهید کربلا) چون قلبی پریش و پایدار در تاریخ ایران کرده است و می‌کند. خاطره بیدار، سرگذشت جان ما و «تاریخ» درونی مایی است که خود درون تاریخیم و در آن به سر می‌بریم.

هر خاطره و یادبود را هاله‌ای از یادگارها فراگرفته که فضای حیاتی آن را

می‌سازد، وگرنه خاطره خفته، که به مناسبت یا بی‌مناسبت گاهی به یاد می‌آید و می‌رود، بی‌اثر و مانند گیاه یا درختی بی‌ثمر است. نه خود زنده است و نه طراوتی به پیرامونش می‌بخشد. در خاطره بیدار، که گرم کار است تا ما را به خود فراخواند، «یادآوری» نوعی بازسازی و احضار گذشته شایب است به زمان حال و حاضر؛ غایبی «حاضر» می‌شود و حاضری (زمان حال) را به پس پرده می‌راند تا آنجا که گاه ما کسی، حقیقتی یا چیزی رفته را که دیگر نیست بیشتر به جان می‌آزماییم تا آنچه را که هست و هستی او در زمانی است که هنوز به گذشته نیوسته؛ در چنین «بافتار» روانی در هم تنیده‌ای، برای ما که دوستان او بودیم، مرتضی وجود «حاضر غایب» است، نه آنکه «در حضور جمع و دلش جای دیگر» باشد بلکه آن‌گونه که، خود در جای دیگر، در آن‌سوی هر جا و مکان است و یادش در دل جمع! شاید معنای «زندگی جاوید» مرتضی کیوان، که شاملو شعرش را به یاد او سرود و به وی هدیه کرد، در همین بودن و نبودن توأمان باشد. وگرنه جنبه جاودانی این «عطر ریخته»^۱، این جان گریخته، در چیست؟ در کجاست؟

می‌دانیم که جاودانگی مفهومی است از آن انسان سپنجی با نوبتی چندروزه. هیچ چیز حتی زمان هم جاوید نیست، چون آگاهی ندارد و نمی‌داند که جاوید است، ما از برکت شعور به مرگ آگاهی داریم، ابدیت را که وجود خارجی ندارد، که نیست، در اندیشه هستی می‌بخشیم. ولی آمد - شد فصل‌ها هر شب و هر روز یادآوری می‌کنند که اندیشه ما «محال‌اندیش» است.

خیال حوصله بحر می‌پزد، هیهات

چه هست در سر این قطره محال‌اندیش

ولی با این همه، فرض محال، محال نیست و بدون اندیشه محال آدمی به «ممکن» امروزش، به آنچه اکنون دستاورد اوست نمی‌رسد. و برای ما، که به یمن مرتضی کیوان انسان بودن و خوب بودن را دوست می‌داشتیم، او همان

۱. شعر «یادگار از سیاروش کسرائی»، همین کتاب، ص ۱۴۵.

۵۴ □ کتاب مرتضی کیوان

«قطره» بود که در سر هوای دریا داشت؛ هم در اخلاق و رفتار خصوصی و هم در تلاش‌های اجتماعی و سیاسی! و تا زنده بود از این هر دو بابت نمونه آرمانی گروهی از رفیقانش بود که چون او در خیال ساختن «آدم و عالمی دیگر» بودند؛ می‌گویم «نمونه آرمانی» نه سرمشق! زیرا سرمشق برای رونویسی و تقلید است ولی «آرمان»، ستاره راهنمایی است که ما را به خود می‌خواند، و اگرچه دور است و دست‌نیافتنی ولی بی‌آن نیز در گرد باد روزمره به دور خود می‌گردیم و راهی نمی‌یابیم. و چون او را کشتند، روشنی این «ستاره» در کنه ضمیر کسانی از ما خانه کرد و در بزنگاه‌های زندگی فردی و اجتماعی به صورت وجدان مجسم ما درآمد. برای همین نمی‌توانستیم تاریکی مرگ ناروای او را به خود هموار کنیم، در ظلمت شب فروغ آن ستاره نمی‌گذاشت.

البته مرگ همه کشتگان عقیدتی - همانند مرگ مرتضی - ناروا بود. ولی من در مقام دوستی از کسی بیشتر سخن می‌گویم که بهتر می‌شناسم، و گرنه در این ماجرا بر همه ستم رفت. حتی ستمکاران نیز در این کشتار بر خود ستم کردند زیرا آنکه انسانی را می‌کشد، انسانیت را در خود می‌کشد، تجاوز به جان دیگری تجاوز به روح خود هم هست. بدین منوال مرگ کشتگان و «پیروزی» کشتگان، تبلور ناکامی آرمان‌های اجتماعی و نشان ناتوانی ماست در واقعیت بخشیدن به آنها. به تعبیری مرگ درد بی‌درمان سرگذشت ماست، گویی بار دیگر همه تاریکی ما در نوری شعله‌ور شد و ناگهان ظلمت نسلی را فراگرفت.

پاریس، ۳۰ خرداد ۱۳۸۰

دیگر گاه روزانه ها ...

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>



از نگاه فریدون ایل‌یگی

[فریدون، دانشی که رفت ...](#)

[گالری عکس](#)

[نوشته‌ها و ترجمه‌های پراکنده](#)

[انظر نوشته‌های سیاسی](#)



... از نگاه دیگران

[عکسهای شاعران و نویسندگان و ...](#)

[کتاب و نشریه](#)

[آوا](#)

[ایران در نشریات فرانسوی زبان](#)

[رویدادهای ایران و جهان در امروز](#)



از نگاه آزاد (م. ایل‌یگی)

[گالری عکس](#)

[منتشر شده های 1381](#)

[منتشر شده های 1382](#)

[منتشر شده های 1383](#)

[منتشر شده های 1384](#)

[منتشر شده های 1385](#)

[چرا «آزاد» نه «محمد»؟](#)